

دانلود
کتاب



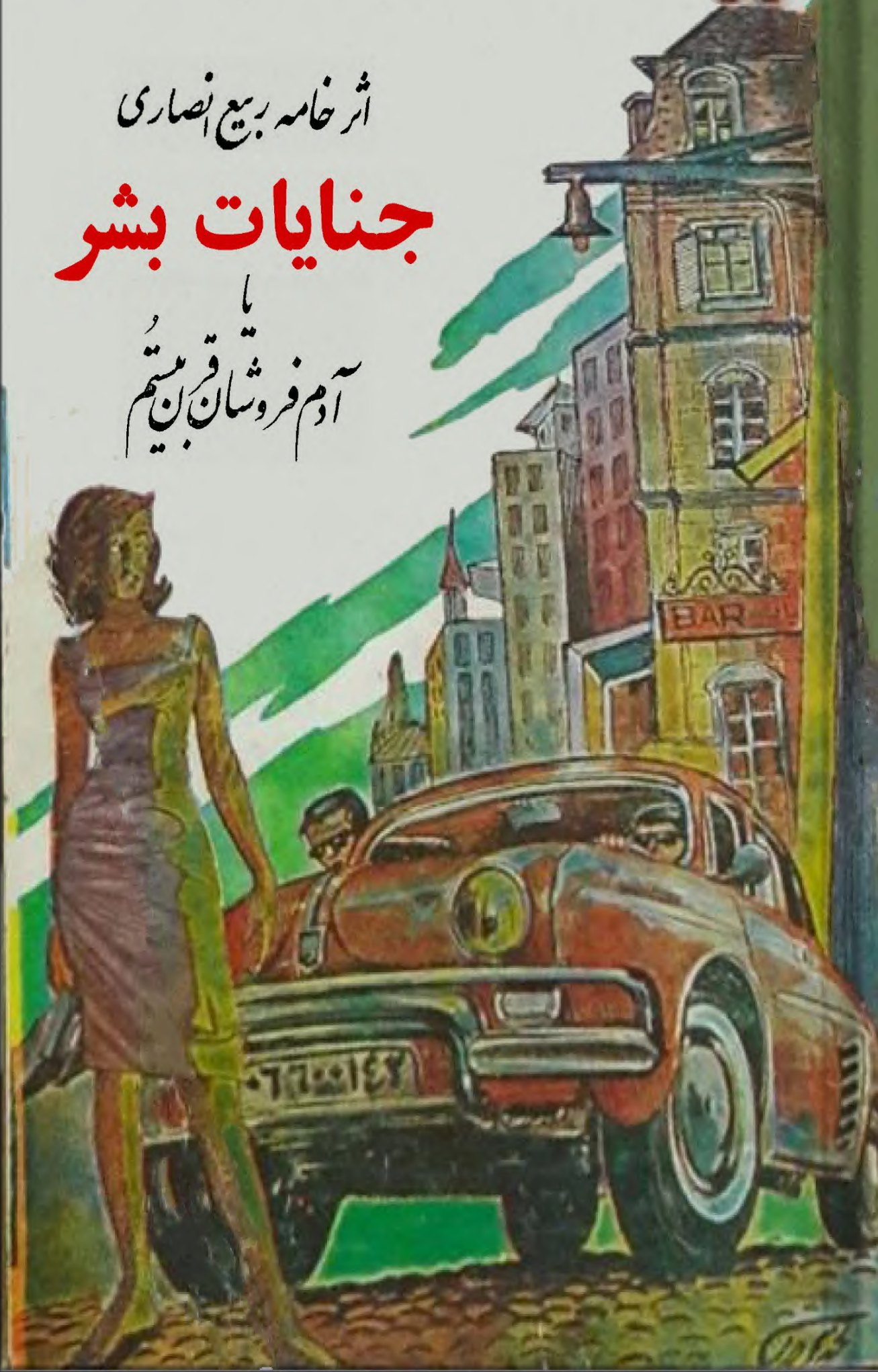
جنايات بشر

نویسنده : خامه ربیع انصاری

اثر خامه بریج انصاری

جنايات بشر

یا
آدم فروشانِ قِربانِ مِستم



جنایات بشر

آدم فروشانِ یاقینِ مستم

اثر خامه ربیع انصاری

از نشریات

جایگاه و کتابخانه مرکزی

حق طبع با اجازه مخصوص مؤلف است

شماره اجازه فرهنگ ۴۱۷۱

چاپ پنجم

شهریور ۱۳۲۸

از نشریات

چاپخانه و کتابخانه مرکزی

خیابان ناصر خسرو تلفون ۸۹۵۵

بحضرت پدر معظم و عزیز و بزرگوارم
{ آقا میرزا علی محمد خان انصاری هدیہ و تقدیم نمودم }

فهرست

۳	آغاز حکایت
۱۷	فصل ۱: چگونه سعادت به نکبت تبدیل میشود
۲۳	فصل ۲: گاهی زیر حجاب تقدس انواع خباثت‌ها مستور است
۳۰	فصل ۳: ربودن فجیع
۳۷	فصل ۴: جانی‌ها احتیاط کار میشوند
۴۳	فصل ۵: يك عفريتۀ ديگر
۵۰	فصل ۶: سعادت معنای واقعی ندارد
۵۸	فصل ۷: سکینه
۶۵	فصل ۸: فاحشۀ نجیب
۷۳	فصل ۹: گوشۀ فاحشه‌خانه
۸۲	فصل ۱۰: حوریه کدام يك از این دو نفر است
۸۹	فصل ۱۱: اطاق عمومی
۹۵	فصل ۱۲: اولین مراسله
۱۰۳	فصل ۱۳: ملیحه نمرود بلکه او را کشتند
۱۱۱	فصل ۱۴: بجای قانون مجازات قانون تعلیم اجباری لازم است
۱۱۸	فصل ۱۵: قانون امراض مسریه و قتال فاحشه‌خانه است
۱۲۴	فصل ۱۶: بدبخت‌تر از فاحشه موجودی نیست
۱۳۰	فصل ۱۷: مسافر تازه وارد
۱۳۶	فصل ۱۸: اخبار موحش
۱۴۳	فصل ۱۹: همایون عزیزم
۱۴۹	فصل ۲۰: انتقام و انتحار - پروین قدیم و آسیۀ جدید
۱۶۵	فصل ۲۱: در آغوش ویرانه
۱۷۲	فصل ۲۲: در آستانۀ مرگ - حجلۀ عروسی

بنام خداوند یکتا

آغاز حکایت

ساعت ده صبح بود که حسب العمول به محل شغل خود رهسپار میشدم؛ عادتاً در مواقع حرکت سرم را زیر انداخته و با قدمهای بلند بطرف مقصدی که دارم پیش میروم، دویمت متر مانده به محل اداره‌ام، بقایای خرابه‌های يك خانه کردی موجودات که هنگام آبادی و نو بودنش فقط عبارت بوده از چهار دیواری که باشفته و گل آنرا بنا نموده طول آن ساذرع و نیم و ارتفاعش نیز ساذرع مدخل آنرا يك درب تنگ و کوتاهی عرض سه چارک و ارتفاع يك ذرع و چارک تشکیل، دوسوراخ کرچك هم یکی از سقف و دیگری از دیواری که بطرف شمال نگاه میکنند برای دخول هوا و روشنایی باز گذاشته‌اند این کلبه بطوری که در توقف چندساله خود در کرماشاه بخاطرم مانده در اوان معوریتش محل سکونت يك خانواده کرد که عبارت از يك زن و شوهر پیر و سه طفل كوچك و يك دختر تقریباً هیجده ساله بودند. بوده ولی چون بنیان آن چندان استحکام و استقامتی نداشت در اثر برف و باران و آفتاب در مدت سه چهار سال دیوارهای آن ترکه‌های سختی برداشت و يك قسمت از سقف نیز حالت سقوط بخود گرفته و بالاخره بواسطه خطری که از سقوط آن کلبه مشهود می‌گشت آن خانواده را از اقامت در آن محل تهدید و مجبورم باخراج نمود از قرار معلوم هنگام خروج آن خانواده از این محل یگانه زینت قابل توجه خارجی و با اعتباری که این کلبه داشت درب چوبین و

يك تخته آن بوده که در وقت کوچ کردن آن را نیز کنده و با خود بردند خلاصه این وضعیت کلبه است که تاریخ مادر آن مدفون است و ما میخواهیم سرگذشت عبرت انگیزی را از زیر دیوار های شکسته و طاق ظلمانی آن بیرون آورده و يك صفحه خون آلود دیگری به تاریخ مظلالم و جنایات بشری اضافه مینمایم همانطورنی که به تندی در حرکت بودم و به عجله از مقابل این کلبه که هرگز تا آنروز داخل آن نشده بودم عبور میکردم صدای ناله ضعیفی از درون آن بگوشم رسید چون این قسم آهنگها مکرر در محیطی که در آن زندگانی میکنیم بگوش ما رسیده و تقریباً با آنها عادت کرده ایم من در ابتدا توجهی باین صدا نکرده و گفتم لابد مانند صد هزار ها دیگر این هم يك موجودی است که از سرما و گرسنگی باین چهار دیوار پناه آورده و استراحت گاه موقتی برای خود دست و پا نموده است خلاصه بآن اهمیت نداده و از آن محل دور شده و بداره خود رفتم ولی نمیدانم این چه ناله بود که طنین آن هنوز که چند سال است از آن تاریخ گذشته در گوشهای من باقی و سراپا مرتعش میسازد پشت میز اداره ام نشسته و صورتاً بانجام کار های اداره ام مشغول ولی آن آهنگ حزین در گوش وجدان من سرود ماتم و بدبختی مینوازد و معنای تراشیده ترنات زیروبم خود مشغول داشته هر چه میخواهم خود را از این فکر و خیال راحت نموده و بهانه هایی برای فراموش کردن آن ناله جهه خود تهیه نمایم باز باشد یشتی این نواری پهلوی گوش میشنوم از جای خود بلند شده چند قدمی دور اطاق دفتر خود راه رفته باز توانستم خودداری کنم از دفتر خارج شده و در باغ مکرر بگردش مشغول شدم و دور نمای کرمانشاه را که چون لانه زنبور روی فراز و نشیب تپه ها واقع شده تماشا میکردم ولی

احساساتم در این موقع ابد با چشمهایم همراهی نمیکردند و باستماع نغمه های وجدانم که از راه گوش بآنها رسیده بود مشغول بودند بالاخره برای اینکه باین سرگردانی خاتمه دهم بدفتر برگشته کلاه و پالتو و عصای خود را گرفته و از درب اداره خارج شدم این ناله و آواز رحم و شفقت و مروت بود که مرا بطرف خود میخواند صدای انسانیت بود که بگوشهای من میرسید. آهنگ وجدان بود که مرا مخاطب ساخته بود و خلاصه استغاثه بود که از جنایات اولاد آدم برخاسته و از انسانها طلب یاری و کمک مینمود.

واقعاً چه طولانی و دراز است هر چه پیش میروم و هر قدر بسر سرعت و بلندی قدمهای خود اضافه میکنم باز باید جلو بروم، این کلبه محقر اینک کعبه آمال من است.

چشمهایم را بدیوارهای آن دوخته و میخواهم از ماورای آن خشت و گل های توده شده اشعه آتش بار آنها را در درون آن محوطه تنگ و تاریک نفوذ داده و منظور خود را در میان امواج نکت و بدبختی مشاهده نمایم اما متأسفانه آن کاری را که چشمهای بانفوذ روحم میکنند چشمهای ظاهر از انجام آن عاجز دارند.

مگر دیو است متر راه چقدر بلند و بی انتهاست، گویا رسیدم چون باز آن آهنگ لطیف و محزون و نکان دهنده را از نزدیک میشنوم دودست خود را بطرفین دیوارهای گلی و مرطوب جای درب گذاشته و تمام قوای خود را بچشمهایم داده ام تا در زوایای آن غمگده ناله را به بینم هیچ یک از حواس من در آن موقع کار نمیکردند و کلیه مشاعر

واحساسات ظاهری و باطنی در چشمهایم مجتمع شده بودند چند دقیقه با حالت بهت و تعیر ایستاده بودم و تماشا میکردم در این موقع یک بوی فوق العاده عفن و زننده بشامه ام رسید تا حدی که در تعفن حقیقتاً طاقت فرسا بود تازه موقعیت خود را حفظ کرده و کم کم بحالت طبیعی خود معاودت میکردم که صدای بسیار حزینی از زیر توده های پاره و مندرس یارچه و پنبه که یک روزی لحاف نامیده میشد بلند و گفت . خارج شوید این عنونت شمارا منزجر مینماید .

بگذارید با بدبختی های خود دست در آغوش و با سیه روزگاری خود که نتیجه جنایات شما انسانهاست خوش باشم و آخرین نفس را دور از آدم و آدهیت در این انزوای فلاکت و تیره روزی کشیده و از دنیا و زندگانی زهرآلود آن خلاص گردم بروید و مرا در منجلا ب محنت و ذاتی که در آن غوطه ورم راحت بگذارید .

من ایستاده و هنوز از چیزی باخبر نیستم و هویت موجودی را که جلو رویم چمباتمه زده و روی این خاکهای ذنك با حالت اسفنك انشاده نمیدانم ولی فقط دختری را از جنس المانی های که سراسر دنیا را در حیطه تسلط و نفوذ و اقتدار خود آورده اند مشاهده میکنم که باوصف ناپذیرترین نکبت و ادبها هم آغوش است و خلاصه موجودی است از همان جنس و نژادی که من هستم موهای سیاهش در اطراف صورتش ژولیده و پیچ پیچ رنگ رخساره بکلی پریده و زعفرانی گونه ها لاغر و بر جسته

و ضعیف عارض از شدت ضعف و ناتوانی گردی خود را از دست داده و کشیده شده ، اطراف دهانش علامت سودا و زخم نمایان و از آنها جراحت و چرك میریزد ، لبهای نازکش از یکدیگر گشوده و دندانهای کوچک و مرتبش ولی زرد و ناتیمز از شکاف آنها پیدا است فقط چیزیکه ثابت میکند در عهد جوانی خود که شاید یکسال یا شش ماه قبل باشد دختر با طراوت و خوشگلی بوده و صعبیت ابروهای کشیده و چشمهای درشت و جداب او هستند که در گودی صورتش نورافشانی میکنند

باری دختر پس از اظهارات فوق باز بطرف من متوجه شده و در صدد بود دنبالهٔ بیانات خود را ادام داده و مرا از نزد خود اخراج نماید که گویا قطرات درشت اشک که از چشمهایم سرازیر بود توجه او را جلب و گفت آیا شما گریه میکنید مگر آیا رحم و شفقت هم میان شما پیدا می شود ؟ شما برای چه سرشک میریزید آیا برای بدبختی من است ؟ اگر این طور است من این غمخواری شما را نمی پسندم ، خواهشمندم بروید و اوقات خود را بیهوده در اینجا صرف نکنید

بقسمی که هیچ از گریه خودداری نمیتوانستم با منتهای متانت و ادب پیش رفتم و گفتم خانم چرا مرا از نزد خود میرانید - من برای خدمتگذاری شما آمده ام و از اینجا خارج نخواهم شد مگر اینکه شما مرا در رفاه و آسایش قراردهم ، گفت شما مرا خانم خطاب میکنید و حال آنکه از حیوانات خفیف تر و خوارترم برای خدمتگذاری من آمده اید در صورتیکه هر کس از مجاورت من فرار میکند رفاه و آسایش مرا میخواهد و حال آنکه سرنوشت و تقدیر من ذلت و عذاب است ، میگویم بروید و مرا بحال خود بگذارید غمخواری شما در مورد من مفید واقع نخواهد شد و بی ربط بخود اذیت داده اید فقط از شما ممنونم که بدیدن

من آمدید - گفتم خانم شما بسیار رنج دیده و مذلت کشیده اید و ضمیمت کنونی شما بمن و به وجدان من اجازه نمیدهد شما را بحال خود گذاشته و بروم من باید از شما مراقبت و مواظبت نمایم ، گفت عجب مگر شما از این قوم نیستید آیا شما معنی وجدان را می فهمید اساساً آیا وجدان در این انسانهایی که من دیده ام وجود و حقیقت دارد ؟ بسیار خوب من شما را در نیات و خیالات خود آزاد میگذارم ولی ناچارم بشما اطلاع دهم که زحمات شما درباره من بهدر خواهد رفت و زودتر از اینکه شما بتوانید علایجی درباره من بنمائید مرگی که بسیار آنرا خوش دارم می بینم مرا خواهد ربود ، واقعاً آیا شما از آن اشخاصی هستید که میتوانید تحمل این عقوبت و بدبختی مرا نموده و در این ماتمکده غمگسار من باشید ؟ نه من راضی نیشوم عبث بخود رنج ندهید بنام شرافت از شما خواهش میکنم بروید و خود را معذب ندارید من این حالت را خوش دارم زیرا عقوبت جرایم و معاصی تمام افراد بشر را به تنهایی دارم متحمل میشوم و مایل نیستم دیگری با این عذاب با من شرکت داشته باشد من طاقت تحمل آنرا دارم ولی شما ندارید ، حقیقتاً این بیانات بقدری شیرین ، با آهنگ ، لطیف و دلخراش بود که جز گریه هیچ جوابی نداشتم باو بدم ، تقریباً نیمساعت با این حالت بالای او نشسته واشك میریختم ، عاقبت از جای خود بلند شده و با او خدا حافظی کرده وعده ملاقات ثانوی داده خارج شدم

حرکت میکردم ولی آن عجله و شتاب همیشگی را نداشتم باهائیم به زحمت میتوانستند عمل رفتن را انجام دهند يك سنگینی فوق العاده در سرتار وجود خود احساس میکردم ، گردنم طاقت تحمل مغزم را

نداشت، راه میرفتم اما بی اراده ابدأ نمی دانستم چه میکنم و حتی نمیدانستم چه خراهم کرد، فاقد اراده، تصمیم، رفتار و گفتار و هر چیزی شد. بودم فکرم روحم عواطف و احساساتم هر چه داشتم همه را در آن کلبه مجزون جا گذاشته و بیرون آمدم، فقط میدانم باید حتی الامکان برای راحتی و آسایش او کوشش کنم اما نمیدانم چطور و رو بچه وسیله، بی اراده به اطراف خود تماشا میکردم چند قدم میرفتم و باز بر می گشتم و به عقب خود نگاه میکردم، بالاخره برای اینکه بیش از این اوقات را بیهوده تلف ننمایم سعی کردم افکار خود را جمع آوری نموده و هر چه زودتر او را از ورطه هولناکی که در آن دست و پا میزند نجات دهم.

خلاصه قبل از هر اقدامی بنظرم آمد دکتر مبرزى جبهه معالجه او در نظر بگیرم، با اینکه در خیابانی که قدم میزدم بواسطه رفت و آمد متوالی چند سال آشنائی و بلدیّت تامه که نسبت بآن محل پیدا کرده حبی فرد فرد خانواده های آن محل را می شناختم و بعلاوه میدانستم یکی از بهترین دکتر های این شهر در این خیابان سکونت دارد معذالک وقتی به درب خانه او رسیدم و تابلوی بالای خانه او را مشاهده میکردم مدتها مبہوت مانده و چون اشخاصی که یک تابلو نقاشی بسیار زیبائی را با نهایت دقت معاینه میکنند من هم چشم بآن دوخته و آنرا مورد معاینه های دقیق خود قرار داده بودم مثل اینکه سواد خواندن هم از من زایل شده یا معنی عبارت ساده را که روی آن تابلو نوشته شده نمیفهم، هر گذر مدت عمرم اینقدر کودک نشده بودم، مناظری را که در آن روز مشاهده کردم تصور میکردم در عالم رؤیا هستم و خواب هولناکی بی بینم، عاقبت بخود آمده و بدون کسب اجازه داخل خانه شده و از مستخدمی که جلودرب بود سراغ دکتر را گرفتم، گفت تازه برای نهار تشریف آورده اند، گفتم لازم است فوری با ایشان ملاقات کنم

و صبر نکرده ، تا عجله بطرف عملت رهسپار شدم بآن مستخدم کاملاً حق میدادم اگر مرا در آن روز دیوانه می پنداشت زیرا دیدم از عقب سرم صدا زد آفا آفا ، بامل بفرمائید کجا تشریف ببرید ، حالا د کتر را خبر میکنم ، خطاب عتاب آمیز نوکر مرا بمحلی که بودم دوخت و نی حرکت در همانجا ایستادم ، نوکر به فوریت داخل عمارت شده و طبل نکشید د کتر برون آمد فوراً بجانب اردویده ازدامانش گرفتم ، د کتر برای خدا و برای خاطر انسانیت کمکی . وقت را به سؤالات بیهوده صرف نکرده و فوراً بامن بیایید ، بیچاره د کتر بدون اینکه يك كلمه بامن حرف بزد دوبده کیم طبی خود را برداشته و بامن براه افتاد ، د کتر خیلی تعجب کرد وقتی دید من او را براه دیگری غیر از راه خانه ام میبرم ، پرسید مگر باز تغییر منزل داداید گفتم خیر ، گفتم پس کجا میرویم گفتم سر مریض محضر و بدبختی ، گفتم کیست از بستگان شما است گفتم خیر از بستگان عالم انسانیت است نسبت او بامن و شما و تمام افراد بشر یکسان است و بالاخره مریض فعلی شما يك نفر انسان است که شما را به عیادت او میبرم بیچاره د کتر کلمات مرا هذیان می پنداشت ولی ناچار از متابعت بود ، آبالا لازم است بنوبسم د کتر چقدر تعجب کرد وقتی او را در آن کلبه تاریک راهنمایی کردم و گفتم اینجا است مریض شما ، با اتفاق د کتر داخل آن کلبه شده بانهایت خضوع مریضه خود را به د کتر معرفی کرده و گفتم این است مریضی که میخواهم تمام وقت خود را در راه علاج او مبذول دارید ، قبل از هر چیز تصمیم گرفتم او را از آن محل خارج کنیم ولی وقتی دست طبیعت يك کسر را بدبخت میکند تمام انواع بدبختی را بار میبخشد چون پس از امتحاناتی که از او بعمل آمده معلوم شد خطرناکترین عملی که نسبت به او انجام داده شود حرکت دادن او است بعلاوه

خود دختر هم بهیچوجه راضی نبود او را از ویرانه خود خارج کنند و با یک تبسم مخوفی گفت شما میخواهید ذلتی را که نوع شما و موهبتی را که خدا برای من تهیه دیده اند از دستم بگیرید، این غیر ممکن است، زیرا شما دونفر تنها نمیتوانید با کلیه مظالم بشری و با آن چیزی را که خدا اراده فرموده مخالفت کنید، هر کس یکطور باید ببرد مرگ من هم اینطور مقدر شده است، دکترها عادتاً خونسرد و بی اعتنا می شوند ولی تمجب اینجا است که وضعیت اسف آور این دختر دکتر را نیز متأثر و المناك گردانید و دیدم او هم مانند من چشم هایش از شک پر شده و در کار خود متحیر است، باری برای تلافی نکردن وقت فوراً کیف خود را کشوده و به تهیه تزریق انژکسیون پرداخت و به من گفت اگر میخواهید کاری کرده باشید فوراً بروید و وسایل استراحت او را در همین جافراهم بیاورید لااقل یک کرسی فرستاده ترتیب دوا و غذای او را نیز خودم مهیا میکنم دیگر آن بطو و کندی در من موجود نبود و سراپا انرژی و قوه شده بودم واقعاً خودم متحیرم در مدت نیمه ساعت چطور توانستم یک کرسی بامقل آتش یک توشک یک لحاف بزرگ دو قطعه فرش سماور فنجان نعلبکی سه چهار بشقاب و سایر وسایلی که از برای استراحت موقتی یک نفر لازم است تهیه نموده و در آن محل حاضر سازم خلاصه من و دکتر به فرش کردن اطاق و تنظیم آن پرداخته و در مدت یک ربع ساعت کرسی را آماده نموده و مریضه را در حالتی که یکمشت کاغذ لوله شده در دست داشت زیر کرسی جادادیم و آن لحاف اولیه او را بیرون انداخته و فوری آتش زدیم در آن موقع هیچکدام مجال اینکهاز سابقه او سئوالات کنیم نداشتیم و تمام حواس خود را صرف استراحت او نموده بودیم ولی پس از اینکه کاغذها را در دست او دیدیم حس کجکاو و مردود بحرکت

آمده از او پرسیدم این اوراق چیست ، گفت فعلا این از اسرار من است و شما حق پرسش در اطراف آنرا ندارید ولی شاید خیلی زود از حقیقت آن استحضار حاصل نمائید ، از سوابق او سؤال کردیم گفت حالته جواب دادن ندارم ولی بزودی بر شما معلوم خواهد شد ، دیگر پیش از این تحقیقات از او را جایز ندانسته و دکتر انفرمیة خود را که همراه آمده بود حکم کرد از او مواظبت نموده و در صورت امکان شست و شوی مختصری به او بدهد که رفع عفونت فوق العاده از او بعمل بیاید و دستور خوراك او را هم که عبارت از شیر و فرنی بوده داده و گفت بهتر این است موقتا او را راحت گذارده و برویم ، اول غروب باز او را عیادت خواهیم کرد ، دیگر هیچ محتاج نبود من به دکتر توصیه کنیم زیرا خود دکتر از من بیشتر اسأل دقت در باره او مینمود بالاخره با دختر خدا حافظی کرده و موقتا خارج شدیم ، در ضمن راه دکتر از معالجه او اظهار یاس نمود و گفت خیلی زود بدزود زندگانی خواهد گفت خیلی دیر خبر شده و کار بکلی گذشته است ، مرض را از او سؤال کردم گفت سل و سفلیس است ولی دیگر قابل معالجه نیست من از یاس دکتر فوق العاده متاثر شده و گفتم اگر لازم است دکتر های دیگر را نیز خبر کنیم گفت بی فایده است معذالك از شما جلو گیری نمیکنم ولی من هم از کوشش و مجاهدت دریغ ننکرده و تا آخرین نقطه امکان سعی و جدیت خواهم کرد ، درب منزل دکتر خدا حافظی کرده و از هم جدا شدیم دو روز از آن روز تاریخی گذشت ، مریضه حالتش تقریبا بهتر شده بود و دکتر را که ملاقات کردم برخلاف روز اول اظهار امیدواری میکرد ، در این دوروزه اکثر اوقات را به عیادت میشار ایها رفته و گاهی یکساعت متجاوز نزد او نشسته و با او صحبت

می‌کردیم ولی هر وقت از سواق او سئوالاتی می‌کردم می‌گفت عاقبت
 خواهید دانست ولی داهی يك جمله بسیار ساده و بر معنی ادا می‌کرد
 (می‌گفت مرا فاحشه کردند) راستی شما چرا حاضر شده‌اید وقت
 خود را برای يك فاحشه تضییع نمایند ، در این دو روزه غیر از من
 دوقتر دیگر هم که به اصرار خودشان از ذکر اسامی آنها خودداری
 مینمایم و یکنفر از آنها خارجی و نسبتاً مقام رفیعی داشت او را پیدا
 کرده از بندل هر گونه مساعدتی درباره او فروگذار نکردند ، روز سوم
 بود که حوالی غروب بملاقات او رفتم دیدم ناله می‌کند و اشک میریزد
 علت را پرسیدم گفت من مطمئن هستم که بزودی از رنج زندگانی خلاص
 خواهم شد ، بنابراین یک خواهش از شما دارم ، خواستم او را تسلیم
 بدهم و به بهبودیش امیدوارم سازم ، گفت کار من از تسلیم گذشته
 خواهم شدم به - واهشی که از شما دارم گوش کنید ، گفتم فرمایید
 هر چه بگوئید اطاعت میکنم ، گفت با تمام مصائبی که در مدت کوتاه
 زندگانیم به من وارد آمده معذک من حتی الامکان اوقاتی را پیدا کرده
 و تاریخچه بدبختی خود را توانستم رشته تحریر در آلام ، من بزودی
 خواهم مرد ، در اوانی که هنوز بانتخاب ملاقات شما نایل نشده بودم
 همیشه خائف و لرزان بودم که پس از مرگ تاریخ زندگانی من
 محو و نابود خواهد شد یا بدست اشخاصی خواهد افتاد که به نظر
 لاقیدی بآن نگریسته آنرا پاره کرده و دور خواهند انداخت و یا آلت
 سخریه و استهزاء خود قرار داده و روح مرا در عذاب خواهند گذارد
 ولی در این دو سه روزه کاملاً شما را امتحان کرده و تجربه نموده و میتوانم
 گنجینه خود را که بقیمت زندگانیم تمام شده بشما بدارم ، در مقابل
 نیکی‌هایی که بمن نموده اید یکگایه یادگار بیا که از نتایج زندگانی دنیا
 برایم مانده بشما تقدیم و امیدوارم مانند هدیه ناقابلی از من پذیرید ،

گفتم از این بادگار شما نهایت تشکر و امتنان را دارم و مطمئن باشید
 آنرا مانند گرانیهاترین جواهرهایی که مردم با نظر احترام و علاقه به
 آنها توجه میکنند محفوظش خواهم داشت، گفت دومین خواهش مرا
 نیز پذیرید گفتم بفرمائید آن چیست، گفت پس از اینکه کتاب را خواندید
 مرا خواهید شناخت در اینصورت خواهش ندم اگر يك روزی تصادف
 و اتفاقات شما را به شهر من انداخت و پدر و مادرم در قید حیات بودند
 بایشان بگوئید بدریه در بستر مرگ است ولی مرگی که از ذات وادبار
 و فحشاء حاصل شده و نتیجه جنایات آدم فروشهای قرن بیستم میباشد
 شما را فراموش نکرده برای شما انك میربخت و بشما درود و سلام
 میگفت و با شما خدا حافظی کرد، رابستی مرا بطوری حالت رقت دست
 داده بود که دیگر خودداری نتوانستم و با او در گریه همصدا شده
 و مدتها بدون اینکه يك کلام دیگر بین ما دو نفر رد و بدل شود سیل
 اشک را جاری ساخته بودیم عاقبت برای اینکه بیش از این اورا محزون
 نکنم از گریه خودداری نموده و گفتم شما عبت این خیالات بیهوده
 را میکنید دکتر مرا بصحت شما امیدوار نموده و قول داده است که تا
 دو روز دیگر نمیتوانید محل خود را تغییر داده و تا چند روز دیگر
 بکلی بهبودی حاصل نمائید، من قول میدهم پس از اینکه اشاء الله
 بکلی رفع نقاهت از شما شد شما را با بهترین وسایل به پدر و مادران
 برسانم و بقیه عمر را نزد آنها با سعادت و خوشی بگذرانید، گفت
 هیبت خیلی متاسفم که دیر مرا پیدا کردید من دیگر غرق شده و آب
 از سرم گذشته است هیچکس بهتر از خودم میزان حال را نمیداند،
 من زیاد رنج میبرم و میدانم چراغ زندگانی من خیلی زود خاموش
 خواهد شد، از طرف دیگر احساس آمیل بزنگانی ندارم، زیرا مایه سعادت
 من از دستم رفته و دیگر هیچ امید و دلخوشی بحیات ندارم، بر میخیزم

مابۀ سعادت شما چه بوده گفت در کتابم نوشته‌ام و از آن اطلاع خواهید یافت ، در این موقع دکتر داخل شده و از حال او استفسار کرد من شرح يك قسمت از مکالمات خود را و یاسی که از زندگانی دارد به دکتر گفتم ، دکتر حالت تفری بخود داده و باز گفت من بعد بهیچوجه اینطور خیالات و افکار را بخود راه ندهید من قول میدهم بزودی بهبودی یافته و از بستر ناتوانی بلند شوید و فوراً در تهیه تزریق آمپول دیگری پرداخت ، پس از یک ربع ساعت آن دو نفر دیگر نیز که از رفقای جدید ما بودند وارد شده و نوکر آنها شام اورا همراه آورده و ، هم‌دور هم در آن کلبۀ محقر نشسته و حقیقتاً يك محفل مودت آمیز خوشی داشتیم ، بدریه چشم‌هایش را به اطراف انداخته و يك يك ما را با دقت تماشا کرد و گفت کجا بودید شما ها در چند ماه قبل تا از من حمایت نموده و نگذارید باین فلاکت و نکست دچار شوم و بالاخره از فرد فرد ما در حالی که اشکش جاری بود اظهار قدردانی و تشکر نموده ما نیز اورا دل‌داری داده و مجتماً قول شرف دادیم که هر کدام بنوبۀ خود از هیچ گونه مساعدتی درباره او مضایقه نکنیم ، بالاخره دکتر گفت زیاده‌تر از این نباید اسباب مزاحمت اورا فراهم آورد و بهتر اینست بگذاریم راحت باشد : همه برخاستیم و خدا حافظی کردیم که خارج شویم : در موقع خروج گفت آقایان من از شما يك خواهش دارم همه گفتیم بفرمائید گفت تمنا دارم فردا صبح قبل از اینکه هر کدام به مشاغل خود بروید دیدنی از من بنمائید همه اطاعت کرده رقول ملاقات فردا صبح را دادیم سپس گفت من با شما دو دقیقه صحبت مجرماً دارم آقایان دیگر بیرون رفته و من ایستادم ، گفت آیا حاضر هستید یادگاری مراقبول کنید با نهایت امتنان اشتیاق خود را اظهار مشارالیهما نیز يك دسته

اوراق درهم و کثیف از زیر بالش خود بیرون آورده و بمن سپرد گفت اگر چه این اوراق بی ترتیب است ولی بالای سر هر صفحه نمره گذاشته ام بعد از آن اظهار داشت آیا میدانید چرا از تمام شما فردا صبح دعوت کردم گفتم خیر ، گفت وقتی آمدید مرده مرا خواهید دید باز او را دلداری داده و صحبت های دکتر را گوشزدش کردم که بایستی خیالات گوناگون را از خود دور نماید ، دیگر حرفی نزده و قطره اشکی از چشمهایش فرو ریخت و گفت این قطره هم بیاد صحبت های شما ، خواهش نمودم از زحماتی که به شما در این چند روزه دادم عفو نموده و معذورم دارید روح من نیکی های شما را فراموش نکرده و برای شما بدرگاه خدا دعا خواهم کرد ، سپس از من خواهش کرد دستم را ببوسد ، با خیلی ادب پیش رفته و پیشانی اش را بوسیده و با نهایت تأسف و تأثر از نزد او خارج شده ، نوکری را نزد او گذاردیم که اگر احتیاجی دارد مرتفع سازد و حتی شب را آنجا بیتوته کند ، رفقا از من پرسیدند چه میخواست گفتم فقط بوسیله من از تمام آقایان اظهار تشکر و امتنان میکرد ، پرسیدند برای چه از هموم ما برای صبح دعوت کرده ، گفتم نمیدانم ، پس از آن هریک از رفقا خدا حافظی کرده و بغانه های خود روان شدیم .

من زیاده تر از هر کس میل داشتم زودتر بغانه رسیده تا آن اوراق را بخوانم و از سرگذشت و هویت او مستحضر شوم لذا با نهایت عجله بمنزل شتافته ساعت نه بعد از ظهر بود که منزل رسیدم فوراً شام خورده و سپس به مطالعه کتاب پرداختم ، برای اینکه خوانندگان نیز از مندرجات آن مستحضر شوند ، آن یادداشت ها را در اینجا نقل میکنیم .

(فصل اول)

چگونه سعادت به نکبت تبدیل میشود

مهمترین فصل قابل دقت زندگانی مرا روزهای پر از سعادت و نشاط کودکانه من تشکیل میدهد: زیباترین ایامی را که در دوره کوتاهی حیات خود دیده‌ام همان اوان طفولیت من بود که روی دامن محبت مادر و آغوش نوازش پدر عمر میگذراندم، پدرم تاجران اهلالی رشت و در میان شهر خود شهرت و اعتباری داشت اسم او حاجی جلیل آقا و مادرم نیز از نجبای فامیلی است که در آن شهر معروفیت دارند یگانه اولاد آنها من هشتم هفده سال و شش ماه و چند روز از تاریخ ولادت من گذشته، پس از تولد من پدر و مادرم اولاد دیگری نیاوردند ای کاش من هم قدم بعرصه وجود نمیگذاردم، پنجساله بودم که پدرم مرا برای تعلیم بمکتب فرستاد، در آنوقت هنوز مدارس انانث در رشت دایر و مفتوح نشده بود معلمه من ملاباجی از اشخاص فاضله عهد خود بود، در مدت سه سال نزد او خواندن پنج الحمد و قرآن و سپس گلستان را بخوبی یاد گرفتم، وقتی هشت ساله شدم پدرم برای بعضی امورات تجاری خود مسافرتی بطهران کرد و سفرش چند ماه طول کشید، در مراجعت از طهران يك معلمه فرانسوی مادام مارگریت که زن کامله بود برای مدت شش سال استخدام کرده و با خود برشت آورد مشارالیه تقریبا پانزده سال بود که باتفاق شوهرش بایران آمده و شوهرش که از تجار عمده بود در اثر مرض حصه هفت سال بود وفات کرده وزن خود را یوه کرده بود، بعلمت داد و ستد تجارتی بین پدرم و شوهر او بود که پدرم نسبت بابن خانم شناسائی داشت

خلاصه خانم پس از فوت شوهرش چون وسیله دیگری برای ارتزاق نداشت از طرف دیگر در امورات تجارتی شوهرش نیز در این اواخر نکستی حاصل نموده بود و تقریباً چیزی از برای آنها نمانده بود بتعلیم و تدریس پرداخت و از این راه اعاشه میکرد تا بالاخره در سفری که پدرم بطهران آمده بود از حالات او مستحضر شده و او را برای تعلیم و تربیت من برشت آورد، وقتی چهارده ساله بودم فرانسه را در کمال خوبی صحبت میکردم، بعلاوه فنون بافندگی و حاشیه دوزی خیاطی و غیره را نزد او فرا گرفته بودم. واقمادر آن سن مایه افتخار فامیل خود بودم و اسم من در اغلب خانه های اعیان و اعظم آن شهر وارد زبانها شده بود، روزی نبود که دو یا سه دلاله بخانه ما نیاید و مرا خواستگاری نکنند ولی پدرم بدون استثناء به آنها جواب منفی داده و درخواست های مردم را رد میکرد، از طرف دیگر خودم بقدری طالب تحصیل بودم که جز بخواندن و نوشتن هیچ چیز دیگری علاقه و عشق نداشتم، مخصوصاً بخواندن جراید و اطلاع از اخبار عشق و مفرطی داشتم، مقالات عام المنفعه را بسیار دوست می داشتم و گاهی هم بامضای مجهول مقالاتی بجراید میفرستادم، مادام مارگریت با اینکه کنترانش منقضی شده بود معذالك بواسطة حسن اخلاق و صمیمیت و یگانگی که در مدت شش ساله توقف خود در خانه ما ابراز داشته بود جلب محبت پدر و مادر را نموده و آنها نهایت رضایت را از او داشتند و مشارالیها دیگر از اعضاء خانواده ما محسوب و بدون مشورت با او هیچ کاری انجام داده نمیشد، خوشبختانه پدر و مادر من هم از آن حاجی و حاجی های خشك مقدس نبودند و مخصوصاً پدرم چند سفر بروسیه نموده بود و یكلی افكارش باز و متجدد صرف بود. مادرم مختصر سواد

داشت و بکلی با پدرم موافق و نسبت به او احترام و اطاعات فوق‌العاده ابراز میداشت، خانواده ما همیشه مورد غبطه و حسد تمام اهالی رشت بود پانزده ساله بودم که روزی مادام مارگریت تب خفیفی عارضش گردید و کم کم بستری شد، پدرم دکتر مخصوص خانواده را برای عیادت او آورد پس از چند روزی کسالت مادام سخت‌تر شد و بعد معلوم شد پیچشی در روده های او پیدا شده مشارالیه را تحت جراحی گذاردند پیچاره در زیر کلو فورم مدهوش و مرحومه شد، فوت او بقدری در خانواده ما تاثیر کرد که حقیقتاً میتوانم ادعا کنم پس از رحلت او شیرازه زندگانی ما از هم گسیخته گشت و انواع مصائب و بلاها به خانواده ما وارد شد، مشارالیه فرشته سعادت و نیکبختی بود، از روزی که بمنزل ما ورود نمود تجارت پدرم رونقی بسزا داشت و ابواب مسرت و شادمانی بروی ما باز بود کمترین ملالت و انسوه و غصه در خانه ما راه نداشت، او مرد و سعادت را نیز از خانه ما با خود بگور برد در يك معامله قند که يك ماه بعد از فوت مادام با روسیه نمود موازی بیست هزار تومان به او خسارت وارد آمد، خواست بوسایل دیگر جبران خسارت را بنماید بد بختانه يك كشتی که حامل مال التجاره زیادی جهت او بود در بحر خزر بواسطه طوفان غرق گردید و پنجاه هزار تومان با و ضرر خورد، کم کم در میان شهر شهرت افتاد که حاجی جلیل آقا ورشکست شده پدرم چون شخص شرافتمندی بود تمام علاقه جات و املاك خود را فروخت و تا دینار آخر قروض خود را پرداخت ولی افسوس که دیگر مایه و اعتباری برایش باقی ننماید تمام مایملك او عبارت از خانه بود که در آن زندگانی میکردیم و يك باغچه که در حدود دو هزار تومان بیشتر قیمت نداشت.

میتوانم بجرئت بگویم در مدت چند روز پدرم که بیش از چهل و پنج سال در آن موقع نداشت پیر و افسرده شده تمام موهایش بکلی سفید شدند در نتیجه این پیش آمد تمام قوای خود را از دست داده بود يك شب غفلتا داخل اطاق پدرم شدم دیدم او و مادرم هر دو نشسته و اشك میریزند بعضی اینکه مرا دیدند فوراً خود را جمع کرده و يك بشاشت مصنوعی بخود داده پدرم تبسم بسیار خفیفی نموده گفت کجا بودی بدویه بیا پهلوی من بنشین اولین احساسی که از غمهای روزگار نمودم در آن شب بود ، قیافه های کدر و تیره پدر و مادرم و چشمهای سرخ شده از گریه آنها بهانه بسیار مساعد برای من بود که عنان گریه را رها نمایم ، پدر و مادرم هر دو طرفین مرا گرفته و هر کدام مراد را غوش محبت خود میفشردند و هر دو علت گریه مرا استوال میکردند گفتم دلیل خیلی واضح و ساده است من گریه میکنم برای اینکه شما را گریان دیدم ولی آیا شما برای چه گریه میکردید ، گفتند ما گریه نمیکردیم با یکدیگر صحبت مینمودیم که تو داخل شدی ، گفتم من طفل نیستم که میخواهید فریبم بدهید برای استمالت من است که اینطور میگوئید و الا حتما گریه میکردید چنانچه هنوز هم می بینم چشمهای شما پر از اشك است سپس پدرم با شدت تمام مرا بسینه اش فشار داده و از صورتم بوسید و گفت دختر جان برای بیش آمدهای اخیری که برای ما حاصل شد و آنیة تو و سایر افراد عائله ام را تاريك كرد فكر ميكردم و رنج ميبردم ولی اهايت ندارد دنيا از اين بلندی و پستی ها زياد دارد قول ميدهم من بعد بجای نشستن و غم خوردن كوشش و مجاهدت نمايم و شايد انشاءالله خدا كمك كند و دوباره اعتبار اولیة خود را بدست بياورم - گفتم پدر

جان اگر از بابت ما غصه میخورید من قول میدهم به تنهایی بتوانم مخارج گذران خودمان را بدست بیاورم پدرم پرسید مثلاً چه خواهی کرد، گفتم روزها مقلمی میکنم و شبها نیز مقالات بچراید داده و اجرت میگیرم و هم خاشیه دوزی و گل دوزی نموده و از این راه استفاده های بسیار خواهیم برد پدرم دوباره مرا در آغوش گرفته و بوسید و گفت نه دختر جان هنوز من نمرده‌ام که اداره کردن او و رخانه‌ام به عهده تو باشد، من زنده‌ام و تا زندگانی دارم بنیروی فکر و بازوی خود کار نموده و نمیگذارم شما در ذلت و عذاب باشید، بعلاوه تو تا چند ماه دیگر زیاده‌تر مهمان مانیستی و چنانچه امروز با پست کاغذ داشتم پسر خاله عزیزت همایون خان که نامزد تو است تحصیلانش را خاتمه داده و از فرنگ مراجعت میکند و بایکدیگر بایستی بسلامتی عروسی کرده و زندگانی با سعادت بنمائید، من دیگر باظهارات پدرم بواسطه شرم و خجالتی که عارضم گردیده بود جوابی نداده و سکوت اختیار کردم مادرم پرسید بدریه تو از او کاغذ داشتی چون به دروغ عادت نداشتی ناچار شدم که اقرار به وصول مکتوب او بنمایم، پرسید آیا خاله زاده خود را دوست داری گفتم این چه سؤالی است میکنید گفت میل دارم بدانم گفتم حالا که مرا مجبور باظهار عقیده میکنید عرض میکنم من جسمی هستم که پسر خاله عزیزم جان آن محسوب می‌شود او را چون بت ستایش میکنم و میدانم که او هم در دنیا به احدی جز من علاقمند نیست، پدر و مادرم هر دو از این اظهارات نهایت مسرت را ابراز و بمن اجازه استراحت دادند، من فوراً به اطاق تحریر خود مراجعت نموده و تمام وقایع جاریه فامیلی را از ورشکستگی پدرم و گذارشات آن شب و صحبت‌هایی که بین من و پدر و مادرم بعمل آمده بود برای خاله زاده خود

نوشته و جهت فرستادن به بستخانه حاضر نمودم ، در این موقع بمناسبت
 نمیدانم مختصری از سوابق خود با خاله زاده ام بنویسم ، مشارالیه که
 بنام همایون موسوم است جوانی است که تازه مرحله ییست و سومی
 زندگانی را پایان رسانیده و از وقتی پنج ساله بودم با مشارالیه الفت و
 مؤانست داشتم ، او همیشه همبازی ایام طفولیت من بود در او ان طفولیتش
 هم همیشه متین و معقول بود هیچ وقت حرکتی از او ناشی نمیشد که
 باعث آزردهای کسی بشود تا سن دوازده سالگی بیکدیگر خواهر و
 برادر صدا میزدیم اکثر اوقات را نزد یکدیگر زندگانی میکردیم ،
 محبت و علاقه ما دو نفر پیوسته موضوع بحث خانواده و اطرافیان ما بود
 همه میگفتند اینها زن و شوهری هستند که از طفولیت بیکدیگر پیوسته
 اند به تحصیل علاقه کامل و به موسیقی مخصوصاً ویلون و عشق بی اندازه
 داشت از وقتی که هفت ساله بود مشق ویلون میکرد و در سن دوازده
 سالگی بعضی آوازه ها یاد گرفته بود بعضی از روزها تعطیل میآمد تا
 نو ساعت برای من ویلون میزد گاهی بطور شوخی میگفتم برادر
 خفه شدم از بس وزوز کردی بیچاره فوراً ویلون را زمین گذاشته و
 دیگر نمیزد ولی هرگز از من رنجشی حاصل نمیکرد.

باری هنگامی که من نزد مرحومه مادام مارگریت به تحصیل
 اشتغال داشتم مشارالیه را نیز جهت ادامه تحصیلانش بآلمان فرستادند ،
 فعلا هفت سال و کسری است که بفرنك رفته در تمام این مدت مکانیب
 بین من و او ترك نشده لا اقل هر ماه يك مرتبه عکس خود را میفرستد
 من بهتر ترینی بود یکی دو عکس در منزل از خودم برداشته و جهت او
 فرستادم از قرار آخرین خبری که از او داشتم که تحصیلانش تا يك ماه
 دیگر خانه یافته و بایران مراجعت خواهد کرد.

(فصل دوم)

گاهی زیر حجاب تقدس انواع خیانت‌ها مستور است

بعد از ظهر يك روزی در خانه نشسته و مشغول قلاب دوزی حاشیه بودم مادرم بامورات داخل خانه اشتغال داشت پدرم نیز برای تقلا و تلاش کار بخارج رفته بود که ملیحه خانم دختر یکی از دوستان پدرم که سالها بود با خانواده ما دوست بودند و با آنها رفت و آمد فامیلی داشتیم و بسیار دختر نجیب و فاضله بود باتفاق يك پیرزنی به منزل ما داخل شد ورود مشارالیه‌ها را گرامی دانسته و تحیات لازمه و معمول بجا آوردم مادرم نیز از ورود او مستحضر و بایشان خوش آمد گفتند از ملیحه سؤال کردم چه عجب یادمانمودید گفت در منزل تنها بودم و احساس يك خفقان و خلق تنگی در خود نمودم درصدد اقتدام برای هوا خوری بخارج بروم سپس این پیرزن را که چند روزی است به عنوان کلفتی بمنزل ما آمده با اصرار خودش همراه برداشته و از خانه خارج شدم، دیدم بطور تنهایی میل بتفرج ندارم بهتر آن دانستم پیام و از سرکار علیه نیز تقاضا کنم بایکدیگر بتفرج و گردش برویم هنوز حرف ملیحه تمام نشده بود که پیرزن شروع بصحبت کرد که بلی واقعا گردش در این موقع بسیار پسندیده و مطلوب است و چه خوب است شما دو نفر که بایکدیگر مانوس و رفیق هستید بگردش بروید، من گفتم اساساً چه عیب دارد اگر گردش بخارج را تبدیل بیودن همین جا نموده و از خدمتتان استفاده ببریم، آن پیر زن گفت حیف نیست کسی هوای بیرون را بگذارد و در اینموقع که تمام مردم برای تفریح بخارج شهر رفته‌اند و در خیابانها هستند شما وقت خود را در منزل

صرف کنید ملیحه خانم نیز در تعقیب صحبت های پیرزن اصرار بر رفتن بیرون نمود من هم ناچار تن در داده ولی بطور شوخی رو به پیرزن نهاده گفتم حالا اگر ما میل به تفریح و تفرج داشته باشیم جادارد ولی شما که دیگر تقریباً پیر شده اید چه اصراری به بیرون رفتن دارید، گفت فقط من راحتی و خوشی خانم خود را طالبم و از این جهت است که مبادرت باین اصرار نمودم، سپس از مادرم کسب اجازه نموده ایشان نیز اجازه دادند ولی هنگامی که میخواستم از درب خانه خارج شوم مادرم گفت بدیهه نمیدانم امروز چرا اینقدر دلتنگ و ملولام يك احساس غم فوق العاده در خود مینمایم و طبعش قلب زیادی دارم گفتم اگر مایل باشید میتوانم از گردش صرف نظر کنم ولی از آنجا که قلب مادر خیلی رقیق و مهربان است فقط برای اینکه بامیل من مخالفت نکرده باشد گفت خیر اهمیتی ندارد بروید اما خواهش میکنم از دو ساعت بیشتر گردش خود را طول نداده و برای غروب مراجعت کنید گفتم اطاعت میکنم و بعد از آن خدا حافظی کرده و بطرف سبزه میدان رهسپار شدیم در بین راه ما دو نفر رفیق با یکدیگر صحبت نموده میرفتیم ولی از آن دقیقه که این پیر زن را دیده بودم يك حس تنفر و اترجاری از او در خود احساس می کردم و چون این حس هر دم شدیدتر میشد ناچاراً صحبت خود را که راجع به ترقیات شهری و وسعت خیابانها و غیره بود بپریده و بملیحه به طوریکه پیر زن ملتفت نشود گفتم خانم راستی من از این مستخدمه شما خوشم نیامد، گفت چرا این زن بدی نیست چند روز قبل مشارالیها در صورتیکه فقط يك چادر پاره و يك پیراهن مندرس در تن داشت بمنزل ما آمد و گفت زن بد بخت و نقیری هستم شوهرم مرده هیچ پسر ندارم يك دختر دارم که بشخص شوهری او را شوهر داده ام دامادم هم مرا از خانه بیرون کرده و هیچ وسیله اعاشه و زندگانی ندارم و ترحم مرا

بکلفتی خانه خود قبول کنید مادرم را هم که میشناسید چه قدر رقیق القلب
و مهربان هستند فوراً اظهارات او را قبول فرمودند و جزو خدمه منزل
ماند و به او چادر و لباس و غیره هم دادند که ظاهرش نیز حفظ شده باشد .
مشارالیهما تقریباً يك هفته است که در منزل ما است ولی سه روز قبل
برای دیدن دخترش رفته بود که ضمناً از حالات خود نیز او را خبر
دهد در موقع مراجعتش دیدیم خیلی بشاش و خوشحال است سبب را
از او پرسیدم گفت با دامادم صلح نمودم و از اینک که دیگر سر بار مخارج
اونیستم خیلی مشغوف شد و قول داده که بعد از این نسبت به دخترم
رؤف و مهربان باشد و نگذارد به او بد بگذرد خلاصه خیال نمیکنم
پیره زن بدی باشد بعلاوه این چند روزه هم از او چیز بدی ندیده ام
مخصوصاً خیلی مقدسه است و هیچوقت نماز و ادعیه او ترك نمی شود
و اکثراً هم مشاهده می شود که زیر زبانش مشغول خواندن اوراد و ادعیه
است ، بالاخره صحبت راجع به او را ترك کرده و صحبت های دیگر
پیش کشیدیم ، در این بین دیدم آن پیره زن گفت خانمهایك فكر خوبی
نموده ام و میدانم اگر آنرا اظهار دارم بمن يك انعام خوبی خواهید
داد ، گفتیم بفرمائید به بینیم چه فکری کرده اید که مستحق انعام هستید
گفت ملاحظه میفرمائید که عموم مردم با او طول ها رفت و آمد میکنند
غرض از او طول اتوموبیل است) گفتم خوب . گفت بنظر من رسید که
خانمها نیز با او طول گردش بروید گفتم ماشاءالله عجب فكر بکری
کرده اید حالا در این موقع ما دو نفر زن از کجا اتوموبیل پیدا کنیم ،
گفت من پیدا میکنم پرسیدم بچه وسیله ، گفت اشکالی ندارد خانه داماد
من نزدیک است همینطور که گردش کنان میرویم بایستی احتمالا حالا
در خانه باشد من درب منزل او را صدا زده و میگویم اتولش را حاضر

کند سپس خیلی آسان است خانها هم در اتول نشسته و بگردش خارج شهر میرویم، من اظهار کردم هیچ لازم نیست پیاده راه رفتن خیلی بهتر از اتوموبیل سواری است، گفت مگر سفارش خانم را نشنیدید که فرمودند غروب زود مراجعت کنید شما حالا تا غروب دو ساعت مانده اگر در تمام این مدت پیاده راه بروید خسته میشوید بعلاوه من هم پیره زن هستم و طاقت اینقدر راه رفتن را ندارم پس در اتول نشسته و زود گردش نموده و بمنزل مراجعت کنیم بهتر است، ملیحه نیز با اظهارات او موافقت نموده و گفت چه عیب دارد اگر با اتوموبیل گردش کنیم، گفتم آخر بدون سابقه در اتوموبیل کسی که او را نمیشناسیم جهة ندارد سوار شویم گفت شما هم عجب فکرها می کنید این شخص داماد او است و این ضعیفه میل دارد خدمتی بیا کرده باشد، آن پیره زن گفت بله خانم غرض کمینه خدمت کردن است والا هر طور میل شما باشد من مطیع خواهم بود، بالاخره ملیحه بقدری اصرار کرد که دیگر هیچ دلیلی برای رد کردن خواهش او نداشتم ناچاراً تسلیم شده گفتم میل شما است سپس آن پیره زن گفت پس من جلوتر بروم و دامادم را خبر کنم و به تندی شروع به حرکت کرد، در آن موقع راه رفتن آن پیره زن کاملاً مانند دخترهای چهارده پانزده ساله بود خیلی تند و سریع از جلو ما گذشت و بفاصله دویست سیصد قدم دور تر از ما در دُوب خانه رازد و بعد از اندکی تامل آن را باز کردند و پیره زن داخل شد ما هم کم کم به آن خانه نزدیک میشدیم تقریباً ده دقیقه طول کشید تا پیره زن خارج شد و از عقب او نیز يك مرد قوی بنیه و گردن کلفتی بیرون آمد، پیره زن گفت خانها به بخشید قدری معطلتان کردم دامادم آفا صفر علی لباسهایش راکنده بود و علت معطلی برای

این بود که خود را حاضر نماید سپس دیدیم آن مرد که هم لوراصفر
 هلی داماد خود خطاب کرد سلام و تعظیم غرائی نمود و گفت خانمها
 اتوموبیل در گاراژ نزدیک است به قدر یکربع ساعت تأمل فرمائید
 تا آنرا حاضر نموده و بنزین ریخته و شرفیاب شوم ؛ ملیحه گفت پس ما
 اینمدت کجا برویم و کجا منتظر شویم گفت همینطور قدم زنان یواش
 یواش تا درب گاراژ تشریف بیاورید اتوموبیل هم حاضر خواهد شد
 و سرعت حرکت کرد و از نظر ناپدید شد ، سپس آن پیره زن گفت
 خانم ماشاءالله نمیدانید چه داماد زبر و زرنگی دارم حالا خواهید دید
 ده دقیقه طول نمیکشد اتول حاضر خواهد بود و خواهید دید یک چشم
 بهم زدن ده فرسخ راه میرود ، من یک نگرانی درونی در خود احساس
 میکردم و هر قدر زیاد تر بسیمای آن پیره زن دقیق میشدم بیشتر لژاو
 نفرت حاصل میکردم ، مخصوصا در آن موقع سیمای او که تا آنوقت سفید
 مایل بزرردی بود خیلی کبود شده و یک تیرگی فوق العاده در چشمان
 و قیافه او مشهود بود ؛ ملیحه گفتم خانم من از این گردش با اتوموبیل
 خیلی نگران و ملولم بیائید امروز از این قسم گردش صرف نظر کنیم
 گفت خانم شما چرا امروز اینقدر تردید رای حاصل میکنید هیچوقت
 شما را در یک چنین موضوع باین کوچکی اینقدر مردد و جبون ندیده
 بودم گفتم من هم هیچوقت تا امروز اینقدر طپش قلب و احساسات
 تنفر آمیز در خود نیافته بودم ، مثل اینکه یک اشاره غیبی بقلب من
 الهام میشود که یک خطری برای ما موجود است ، پیره کاملاً مراقب
 گفتگوی ما بود ؛ فوراً خود را داخل صحبت کرده گفت خانم شما
 قول میدهم که هیچ خطری برای ما نباشد زیرا داماد من بقدری شوهر
 ماهری است که هیچ شوهر دیگری به مهارت او پیدا نمیشود ، گفتم

کلمه خطر مقصودم نه از طرز راندن اتوموبیل است بلکه خطر های دیگری است که هیچ معنائی برای آنها نمیتوانم پیدا کنم ، گفت خانم از شما عیب است مگر با دزدها سروکار پیدا کرده اید پس خوب بود قبل از اینکه بیچاره دامادم را بزحمت بیندازید میفرمودید تا اینقدر هم به او زحمت نمیدادیم ، ملیحه گفت گرچه صحبتهای شما مرا هم تا اندازه مشوش ساخت ولی دنیا هم اینقدر هرج و مرج نیست هیچ تشویش و نگرانی بخود راه ندهید من میدانم علت این افکار برای اظهارات خانم است که فرمودند امروز ملول و دلنگم شما هم قلبتان متوجه ایشان است این است که ناراحت هستید من اطمینان دارم فقط همین است و هیچ چیز دیگر نیست ، همینطور صحبت کنان پیش میرفتم تا نزدیک گاراژ سعادت رسیدیم ، ملیحه پرسید پس چه شد چرا نیامد گفت خانم لابد اتولش را بنزین میسکند حالا میآید شما خانمها همین جا دودقیقه توقف کنید تا من او را خبر کنم که تعجیل کند و زودی داخل گاراژ شد ، من به ملیحه گفتم خانم بیااید از خر شیطان پیاده شویم و امروز از این سواری صرف نظر کنیم ، ملیحه از این اظهار آخری من خیلی عصبانی شد و گفت من تا امروز نمیدانستم شما اینقدر بد خیال هستید خیلی خوب محض خاطر شما سوار نمیشویم ولی دوستی من و شما هم تا امروز بود ، این حرف اخیر ملیحه در من خیلی تاثیر نمود بخود جرئت داده و گفتم اهمیت ندارد برای يك ، موضوع بی اهمیت دوست چند ساله ام را نمیرنجانم و امیدوارم انشاء الله اتفاق سوئی پیش نیاید و مصمم سواری شدیم ، در اینموقع پیره زن از گاراژ خارج شده و مستقیماً نزد ما آمده و گفت علت مهطای فقط ریختن بنزین بود بعلاوه بایکی از شوفرهای آشنای خود يك محاسبه مختصری داشتند که انفاقاً حالا او را در گاراژ دیده و مشغول تصفیه حساب با او است و السامه

خارج می شود، در این موقع يك اتوموبیل هودسن سواری که چهارپنج
 بوط بنزین روی رکاهای آن بسته بودند از درب گاراژ خارج شد و
 سرعت از نظر نا پدید گشت. ما در ابتدا خیال میکردیم این همان
 اتوموبیل است ولی چون رفت و اعتنائی نکرده و باز منتظر شدیم رویهمرفته
 بیش از نیم ساعت طول کشید که دیدیم يك اتوموبیل فورد سواری از
 گاراژ خارج و جلو ما ایستاد، دیدیم همان صفر علی داماد پیره زن
 است، پیره زن گفت بفرمائید اتول است، با اینکه سعی کرده بودم
 منانت و جرئت خرد را از دست ندهم معذلك قدمهایم طاقت پیش
 رفتن بطرف اتوموبیل نداشتند، در این موقع پیره زن بمن نزدیک شده
 بازوی مرا با شدتی که هیچ مقاومت نمیتوانستم بکنم و طاقت حرف
 زدن هم نداشتم گرفته بطرف اتوموبیل پیش برد. مرا داخل اطاق
 اتوموبیل انداخت، ملیحه نیز از عقب من بالا آمد. من همینطور
 لایمقل و بی حس خود را گوشه اتوموبیل انداختم و يك دوار فوق العاده
 در خود احساس نمودم و حتی حالت اینک که نسبت به رفتار تشدد آمیز
 پیره زن با خود اعتراض کنم نداشتم پیره زن هم پهلوی ما سوار شد
 و اتوموبیل بدون درنگ برافزاد، شو فر پرسید خانمها کجا میل گردش
 دارند من و ملیحه هیچ جواب ندادیم چون نمیدانستیم چه بگوئیم
 پیره زن گفت جاهای خوب را خودت بهتر از هر کس میدانی هر کجا
 میخوای برو، ملیحه بصورت من نگاه کرده گفت خانم چرا اینقدر
 رنگشما پریده است گفتم نمیدانم احساس کسالتی در خود میکنم،
 پیره زن گفت حالا هوای خارج شهر شمارا حال میآورد ما نمیدانستیم
 کجا میرویم ولی صدای بوق ماشین پشت سرهم بلند بود و از میان
 ازدحام و جمعیت مردم با سرعت هرچه تمامتر راه میپیمود.

(فصل سوم)

و بودن فجیع

اتوموبیل با سرعت وصف ناپذیری از پیچ و خم خیابانها گذشت و بطرف پل آخر شهر که در طرف جنوب واقع است پیش میرفت ، در ایندوق قدری بخود آمده و مالکیت خود را دارا شدم هیچیک از ماها در تمام مدت سیر اتوموبیل از وسط شهر حرفی نزدیم و يك سكوت مخوفی میان ما حکمفرمائی میکرد فقط صدای ماشین مانند زمزمه هولناك آبی که از آبشار مرتفعی ساقط شود بلند بود ، تقریباً یک ربع ساعت بود که در اتوموبیل نشسته و در حرکت بودیم ، من هنگامی بخود آمدم که آخرین دیوار های شهر را جا گذاشته و داخل جاده شوسه بین رشت و قزوین شده و مسافت زیادی نیز پیموده بودیم ، با خیلی تشدد از شوfer سؤال کردم ما را کجا میبری ، گفت مگر شما تا کنون دوشنبه بازار تشریف نیاورده اید شما را میبرم آنجا که از جای های اعلای قهوه خانه های آنجا يك دو استکان صرف و رفع خستگی نموده و مجدداً بشهر مراجعت خواهیم کرد نه گفتن محتاج نیست که به آن محل برویم و بهتر این است از همین نقطه مراجعت کنیم ، ملاحظه نیز بامن هم عقیده و او هم اصرار به مراجعت داشت ، پیره زن گفت خانمها تا اینجا تشریف آورده اید چه عیب دارد اگر در این محل که خیلی نزدیک شده ایم چند دقیقه استراحت نموده و دوباره برگردیم و باز کلام خود را ادامه داده گفت راستی من بقدری جای قهوه خانه های دوشنبه بازار را دوست دارم که اندازه ندارد مخصوصاً از قراری که دامادم تعریف میکند در این محل جای های بسیار خوبی برای مشربهای

خود تهیه میکنند، تقریباً مکالمات ما خاتمه پیدا نکرده بود که به صد متری قریه رسیده و شوفر بطرف آن نزدیک و از وسط بازار قریه با سرعت بی اندازه عبور کرد، من فریاد کردم کجا میروی جواب داد نزدیک قهوه خانه که آنطرف بازار است خواهیم رفت و باز بر سرعت خود افزود تا به قهوه خانه رسیدم دیدم باز جلوتر میروند با خیلی شتاب گفتم پس چرا نگاه نمیداری گفت خانمها اگر جلو قهوه خانه پیاده شوند برای حیثیت آنها خوب نیست میخواهم قدری دورتر از قهوه خانه نکه دارم و واقعا بمسافت دویست متر دورتر از قهوه خانه اتوموبیل را نکه داشت و سپس گفت حالا میتوانید دور از انظار اینجا برای خودتان قدم زده و ضمناً صرف چای بکنید، از توقف اتوموبیل بی نهایت مسرور شده و فوراً از میان آن دسته ملیحه نیز از عقب من روان شد، در آن موقع مثل اینکه از چنگال يك غول بیابانی نجات یافته باشم خوشوقت و نفس راحتی کشیدم ملیحه نیز کمتر از من دچار وحشت و اضطراب نشده بود دیدم با خنده های کاملاً مصنوعی که میبایستی اسم آنها خنده ترس گذاشت به قهقهه افتاد و گفت عجب تصورات بی جایی میگردیم، تفریح و گردش خود را بیهوده با خیالات مهمل و بی ربط تضییع کرده و هیچ نفهمیدیم چه قسم وقت خود را گذرانده ایم، گفتم آخر انصاف بدهید آیا وضعیات طوری نبود که تولید اغتشاش فکر و حواس برای ما بنماید؟ دو نفر دختر جوان با يك محتالۀ که هیچ سابقه اش معلوم نیست در اتوموبیل يك کسی که ابداً معرفت بحال او نداریم آلت ناقله هم الاغ یا قاطر و یا بو نیست که اختیارش دست من باشد قوه بخار و برق است و راننده کسی است که اولین دفعه است که نسبت باو شناسائی حاصل کرده ایم بنا براین کاملاً حق داشتم که

میل باین قسم تفریح نداشته باشم ، بعلاوه اگر منعم نیسکر دیدید پائینکه
یکفرسخ ونیم از شهر دوریم بی میل نبودم این مسافت را پیاده پیاده
و با این آلت زبان نفهم و مهیب مراجعت نکنم ، گفت عجب صحبتی
میکنید حالا بیش از نیمساعت بغروب نداریم اگر پیاده مراجعت کنیم
تا دو ساعت دیگر هم شهر نخواهیم رسید و در این صورت اهالی
خانواده های ما بما چه خواهند گفت ، گفتم بنا بر این لازم است
شوفر را صدا کنیم که فوراً آمده مارا رجعت دهد ، در این موقع متوجه
شدم که شوفر با پیره زن در مسافت بعدی در صورتی که يك مرد دیگری
با آنهاست نشسته اند و صحبت میکنند و مثل اینکه چیزی در میانه
دارند و آنها تقسیم می نمایند و در ضمن هم معلوم است که نسبت
به آن تقسیم یکی از آنها رضایت ندارد یا در کمیت و کیفیت آن
گفتگوست ، به ملاحظه گفتم متوجه شوید به بینید اینها چه میکنند
این پیرزن مقدسه شما با اینها چه میکنند گویا موضوع مهمی در پیش
دارند گفت باز خیالات شما را احاطه نوده ، آنکه داماد اوست دیگری
هم لابد از دوستان یا بستگان داماد اوست و با هم نشسته و صحبت
میکنند کدام قسمت از این اعمال آنها مهم است گفتم بسیار خوب
در این قسمت دیگر حرفی نمیزنم ولی آیا نباید مراجعت کنیم خوب
است آنها را خبر کنیم که زودتر ما را مراجعت دهند نیمساعت
بیشتر بغروب نمانده و قرص مهتاب هم می بینید کم کم دارد بالا می آید
ولی هنوز حرف خود را تمام نکرده بودیم که شاگرد قهوه چی
را دیدم با سمارد دست خود و دو استکان و نعلبکی بطرف ما سرعت
پیش می آید ، ملاحظه گفت خوب شد بتوسط این شاگرد قهوه چی
پیغام میدهم که زودتر آمده مارا مراجعت دهند شاگرد قهوه چی یکی

يك چای به ماها داد من استنكاف از نوشیدن كردم ملاحظه گفت چرا ميل نميكنيد گفتم چون استكانهاي قهوه خانه كشيده است و هزار قسم اشخاص مختلفه از آنها چاي ميخورند او هم چون ديد من نياشاميدم چاي خود را رد كرد هر قدر قهوه چي اصرار كرد مارد كرديم ضمنا ماو گفتم خواهش ميكنم شوfer ما را صدا كنيد كه زود تر بيايد گفت چشم و سرعت از نزد مارد شده به شوfer پيغام ما را ابلاغ و بي كار خود رفت - در اين قهوه خانه نسبتاً جمعيت زيادي بود چند اتوموبيل هم آنجا ايستاده بود، ضمناً يك اتوموبيل هم آنجا بود كه بنظر من آشنا آمد و پس از قدری دقت بخاطر آمد همان اتوموبيل هودسن سواری بود كه هنگام توقف ما درب گاراژ از شهر خارج شد و سرعت از نظر ما ناپديد شد، بآن هيچ اهميت نداده و منتظر آمدن شوfer شدیم در اين موقع شوfer و پيره زن آمدند، شوfer گفت خانمها به بخشيد شما را معطل كردم، پسر عموي خود را كه او هم شوfer است اينجا ديدیم و قدری با هم باتفاق مادر زنم با او صحبت ميكرديم و بطرف اتوموبيل رفت گفت سوار شويد ما هم سوار شده و خوشحال از مراجعت بودیم ولی شوfer هر چه كرد ماشين براه نيافتاد گفت عجب نميدانم چرا ماشين غفلتاً از كار افتاده پائين آمده درب ماشين را باز كرده و مدتی با آن بازی كرد و دوباره سوار شد باز هر چه كرد اتوموبيل راه نيافتاد در اين موقع اتوموبيل هودسن كه چهار پنج پوط بنزين روی ركاب داشت در حالي كه هيچ مسافر و انانيه نداشت به ما رسيد و پهلوي ما ايستاد و شوfer آن اتوموبيل بشوfer ما گفت چرا معطلی چرا نيروي، شوfer گفت نميدانم چرا غفلتاً ماشين كار نميكنند، من وقتی آن اتوموبيل هودسن را با آن وضع مشاهده كردم يك سوءظن

شدیدی حاصل و محرمانه بملیحه گفتم این اتومبیل ما تا حالا خوب کار میکرد و بدون هیچ سابقه دیگر کار نمیکند چیست ؟ ملیحه گفت من هم کاملاً در همین فکر بودم و راستی گنج شده ام و از این قضا با چیزی نمیفهمم بر گشته بصورت پیره زن که پهلویم نشسته بود نگاه کردم، دیدم رنگ صورتش سفید شده و یک تبسم بسیار سرد و مخوفی در لبهای او پیدا است با تشدد به پیره زن گفتم این چه بازیست تا کی باید ما اینجا معطل شویم شوfer گفت الساعه درست میشود عجله نفرمائید و با آن شوfer هود سن بامدد یکدیگر مشغول بدستکاری ماشین شدند، باز یک ربع ساعت گذشت و آفتاب آخرین اشعه خود را بزحمت از گوشه های افق بسطح زمین میرسانید و مهتاب از طرف دیگر بالا آمده و میخواست زیاده تر جلوه نموده و خود نمائی کند ولی اتومبیل بهمان حالت اولیه ایستاده و درست نشده و بالاخره شوferها مختصر گفتگوئی باهم نموده و شوfer ما نزد ما آمد و گفت خانمها اگر بخواهید این اتومبیل را درست کنم یکساعت متجاوز معطلی دارد بهتر این است خانمها با این هود سن شهر مراجعت کنید ملیحه فوراً رضایت داد من کاملاً از این اظهارات ظنین بودم گفتم هیب ندارد بهتر است با اتومبیل خودمان مراجعت کنیم و بیشتر علت اصرار باین کار این بود که شاید در ضمن از اتومبیل هائی ده از قزوین میآیند رسیده و در ضمن وسط جاده را گرفته و فریاد کنم تا ایستاده و ما را با خود ببرند ولی پیره زن و آن دونفر شوfer گفتند خانم این چه اصراری است که میخواهید با این اتومبیل معیوب بر گردید و چند ساعت خود را معطل کنید این اتومبیل خوب و بی هیب است با آن بروید گفتم اساساً پیاده بشهر مراجعت میکنم و براه افتادم ولی فوراً شوfer خودمان جلوم را گرفته گفت نمیگذارم پیاده بروید حتماً باید سوار شوید گفتم هیچ الزامی ندارم که سوار شوم گفت

مجبورید گفتم غلط زیادی نکن چه اجباری دارم و بایک مشیت توی سینه شوهر زدم دیدم شوهرها بایک دیگر زد و بدل چشنی کرده و بعد از آن گفتند کار از کار گذشته حالا که بمیل نمیآید بزور می بریم ، علی اصغر تو اورا ببر من هم این را میآورم و غفلتا مرا بغل زده و بطرف اتومبیل برد من شروع کردم بفریاد زدن و فحش دادن ملیحه بیچاره هم مانند من اسیر و گرفتار شده بود او هم شروع بداد زدن کرد خلاصه از یکطرف مرا و از طرف دیگر ملیحه را میان اتومبیل هودسن انداخته و آن شوهر هم که اسمش علی اصغر بود و شخص خیلی تنومند و گردن کلفت و قوی بود بالا آمد و گفت بیخود داد و قال نکنید که هیچ فایده ندارد علی اصغر هم بفوریت بالا آمد پشت اتومبیل نشسته و اتومبیل را براه انداخت و در ضمن با اینکه خیلی غضبانی و مضطرب بودم دیدم سرش را از دریچه اتومبیل خارج کرده گفت نه نه به حسن بگو اتومبیل را ببرد شهر باریک الله خوب دست بردی زدی وقتی برگشتیم باز سهمی مضاعف ترا خواهیم داد و بسرعت براه افتاد ، من و ملیحه با جدیتی فوق العاده شروع کردیم با آن شخص به جنگ کردن و تمام صورت و دست اورا بوسیله پنجه ها و گاز گرفتن و غیره خون آلود کردیم و پشت سر هم فحش داده و در ضد بودیم خودمانرا از درب اتومبیل باین بیندازیم ولی آنمرد که گردن کلفت بود دست آهنین خودش را دور کمر ما پیچیده و مطلقا برای ما امکان نداشت از میان بازوهای او خلاصی پیدا کنیم ولی در مقابل کتکهای ما میخندید و به صفر علی میگفت به بین این بچه گربه ها چقدر سرو صورت مرا چنك زدند ، صفر علی هم می گفت تو شخص مجرب و آزموده هستی این بازیها را فراوان دیده این ها هم مثل دیگران

پس از چند ساعت دیگر خسته شده و از کار خواهند افتاد و راحت خواهی شد ، اتومبیل مانند سرعت برق در حرکت بود در آن موقع بنظر من رسید با شخص محافظ خودمان جنگیدن سودی ندارد باید کاری کنیم که صفر علی را از رفتن باز دارم ، سپس بملیحه فریاد زدم که شوهر را باید از کار بیاندازیم و با قوت فوق العاده خود را از میان بازوهای آن گردن کلفت نجات داده و دست خود را از عقب دور کردن شوهر جا دادم و با شدت شروع بفشار دادن نمودم ملیحه نیز فرصت یافته و با من همدست شد شوهر گفت علی اصغر بفریادم برس خفه شدم این بازی اینها دیگر خطرناک است ، آن سابقی ها آنقدر شرور و قوی نبودند در نتیجه حرکت ما اتومبیل هم نیز شروع به حرکات مذبوحانه نمود و باینطرف و آنطرف متمایل می شد ولی علی اصغر بما فرصت نداده و برای اولین دفعه با مشت های آهنین سخت خودش یکی توی صورت من نواخت و یکی هم بملیحه زد ، برق شدیدی از چشمانم جست و سرم دوران فوق العاده پیدا کرد و دیگر تاب مقاومت نیاورده و مدهوشانه بگوشه از اتومبیل پرتاب شدم و در نتیجه سرم نیز در کمال شدت به میله کروی اتومبیل تصادم کرده و دیگر هیچ نفهمیدم و بکلی از هوش رفتم بیچاره ملیحه نیز بدرد من گرفتار و او هم در طرف دیگر اتومبیل بیهوش شد و افتاد .



فصل چهارم جانی ها احتیاط کار میشود

نسیم خنکی بتسلی من مشغول و جبهه و عارض سوزان مرا لمس میکند ، در نتیجه این لطف و نوازش طبیعت احساس آرامش مختصری در خود نموده و گفتم چه خوب شد از این خواب هولناک بیدار شدم و عجب خواب زشت و بدی بود مادر جان قدری آب بدهید بنوشم از عطش می سوزم ، صدای منکر و مهیبی جوابم داد معلوم است خیلی خسته شده تقصیر از خودت بود که اینهمه زجر و مشقت بخود دادی و مرا نیز آزار نمودی ، از استماع این آهنگ ارزش سختی عارضم شد ، مشاعر مرا جمع و چشم گشودم صدای غرش ماشین را شنیدم که همچنان در حرکت است ، گفتم عجب من کجا هستم چه خواب مخوف و ترسناک است در بیداری هم دست از سرم برنمی دارد مادر جان پدر جان بفریادم برسید ، باز همان صدا زننده تر و درشت تر بلند شد نه مادری هست نه پدری آنها را باید فراموش کنی و بجای آنها مرا بشناسی ، مانند اشخاص صاعقه زده و مات خیره خیره بسرابای آن حیوان آدم خواری که پهلویم نشسته بود تماشا کرده باو گفتم تو کیستی ، از من چه میخواهی ، مرا کجا میبری در جواب من قهقهه زده گفت معلوم میشود دیوانه شده در این اثنا چشم بملیحه افتاد که او هم مانند من چشمانش باز و ساکت و خیره در گوشه اتومبیل افتاده و بی شعورانه بجلو خود نگاه میکند ، کم کم موقعیت فراموش کرده را بخاطر آورده و مثل اینکه از خواب سنگینی بیدار شده باشم صبحه زده و گفتم آه یادم آمد بما خیانت کردند ، این گرگ های وحشی و گرسنه ما را رانده

میبردند و دیگر طاقت نیاورده با شدت فوق العاده شروع بگریستن نمودم، ملاحظه نیز از صدای گریه من بخود آمده بی اختیارانه خود را در آغوش من افکند او هم در گریه با من همناله شده و گفت خواهر جان نفسم با آخر رسید تمام تقصیرات با من است من جانی و خیانت کارم من باعث این بدبختی شده منم که دو خانواده عقیف و اصیل و نجیب را بخاک مذات و تیره روزی افکندم منم که مستوجب هر گونه عقوبت و عذابی هستم، مرا باید کشت و ریز و بزن و قطعه قطعه کرد، بیا ترحم کن و با دستهای لطیف و نازکت گلوی مرا بگیر و آنقدر بفشار تا آخرین نفس را کشیده و بسزای خود برسم، من از شدت گریه طاقت جواب دادن باظهارات او را نداشتم ولی تضرع و زاری او بقدری در من تاثیر کرد که فقط توانستم او را بسینه خود چسبانیده و اشکهای خود را با اشکهای او مخلوط کنم، سخت ترین دلها در آن موقع بحالت ما ترحم میکرد و میگرفت اما آن بی عاطفه های بی وجدان نقطه به تماشای ما مشغول و با تمسخر و استهزاء میگفتند قریباً از این عمل هم خسته خواهید شد و سکوت مطلق جانشین آن خواهد گردید پس از گریه زیادی که ما دونفر در آغوش بدبختی یکدیگر نمودیم دست به دامان آن غول انسان نما زده و گفتم برای خاطر خدا و برای خاطر انسانیت از ما دونفر بدبخت و بی نوا صرف نظر کنید در مقابل نفع مختصری که از وجود ما بشما عاید می شود قول شرافتمندانه میدهم حتی پدرهای خودمان را بشما تقدیم نمایم، گفت سایرین هم از این قبیل قولها خیلی دادند ولی مرغی که از دام پرید دیگر بچنگ نمی آید گفتم آیا شما رحم، مروت عاطفه، وجدان و شرافت ندارید شما را باین چیزهایی که نام بردم قسم میدهم دست از من بردارید

گفتند این هم از موهومات است گفتم فرض کنید اولاد ندارید و از مهر و محبت پدر فرزندی بی اطلاع هستید ولی آیا مادر و پدر و خواهر نداشته اید تا درجهٔ علاقهٔ آنها را نسبت بخودتان احساس نمائید، جواب دادند از این حرفها خیلی شنیده‌ایم، این صحبت‌ها فایده ندارد دنیا برای زندگانی است هر کس يك طور زندگانی میکند طریقه زندگانی ما هم این است پرسیدم ما را بکجا می‌برید، گفتند زیارت، گفتم زیارت کجا، جواب دادند کربلا، گفتم زیارت زوری نیست و باضافه طرز زیارت کردن این است که دختران مردم را بخدعه و فریب دزدیده و باسم زیارت از وطن و از مادر و پدر و خواهر و کسان و اقارب و ارحام آنها دور کنند، گفتند زیارت رفتن ما این طوری است چون صوابش زیادتراست، گفتم زیارت بکمرتان بزند، جواب دادند این انتظار را هم داشتیم چون اول جنگ و نزاع است بعد تضرع، چون از هیچکدام مؤثر نشد فحش، حالا مختارید هر چه میل دارید فحش بدهید ولی بشرط اینکه دیوانه نشوید والا از آن مشتهای کذائی مجددانوش جان خواهید نمود منتها قدری سخت‌تر

سفیده صبح طلوع کرده بود و روشنائی مختصری از پشت شیشه‌های قطور اتوموبیل بدرون آن نفوذ میکرد، در آنوقت متوجه خود شده خون زیادی به لباسهای خود مشاهده و يك کوفتگی بی‌نهایت و يك سوزش بی‌اندازه در سر خود احساس نمودم دست به محل سوزش سر خود برده دیدم سرم شکاف مختصری برداشته و موهایم در اثر جریان خون که قطع شده بیکدیگر جسییده ولی هنوز رطوبت آن باقی است فهمیدم در اثر سقوط ناگهانی سرم به میلهٔ کروک خورده و شکسته است آن حیوان آدمی صورت کاملاً مراقب و مواظب من بود

وقتی فهمید نازه ملتفت این بلیه اخیر شده ام گفت اینها همه نتیجه شرارت و هرزگی است اگر همیشه معقول باشی هیچوقت اینطور اذیت نخواهی دید دیگر صحبت کردن با او را بر خود حرام دانسته و بهتر این دانستم بهیچ يك از حرفهای او جوابی ندهم و باز مجدداً سیل اشك را جاری ساخته و مادر و پدر و نامزد و دوستان و مسقط الرأس خود را بیاد آورده و آهسته آهسته مشغول زمزمه کردن و ناله نمودن شدم ملاحظه بپچاره نیز پس از گریه زیاد بکلی بی حس شده و باز مدھوشانه بگوشه اتومبیل افتاد در حینی که مشغول گریه کردن بودم دیدم این دو نفر بین خود صحبت مختصری نموده و شوفر به آن یکی گفت آن آلات حاضر است، گفت بله راحت باش همه چیز مهیاست باز شوفر گفت مواظب باش بیش از دو فرسخ نمانده که بشهر برسیم گفت من بیدار کار خودم هستم تو بزنی از این صحبت کاملاً در فکر فرو رفتم که آیا آن آلات چیست و اینها چه مقصودی دارند دیگر از این گریه خود جلوگیری کرده و از يك طرف دچار وحشت شده و از طرف دیگر بفکر عاقبت کار خود شده و در صدد شدم که فکری جهت فرار خود از این بلیه فراهم کنم بالاخره از خیالات خود اینطور نتیجه گرفتم که لابد هنگام ورود بشهر قزوین آژان مامور دروازه برای اسم نویسی مسافران پیش میآید در آن موقع شروع بگریه و داد و فریاد گذاشته قضایا را به آژان اطلاع خواهم داد سپس آنها جز تسلیم من و رفیقهام به پلیس چاره نخواهند داشت و بعد تمام ما را تحت الحفظ مجدداً برشت عودت خواهند داد و غائله و مصیبت ختم خواهد شد از این نقشه خود باطناً خیلی مشغوف و خورسند شدم

و خودم را بخواب زده و در گوشه اتوموبیل مغمی علیه انداختم پس از طی مختصر مسافتی غفلتاً دیدم اتوموبیل ایستاد بتصور اینکه این همان محل است و آژان نزدیک است غفلتاً شروع بفریاد کردن و داد زدن نمودم ولی بجای پست صدای خنده آنها را شنیدم که گفتند به عجب خیال خوب و قشنگی کرده بودی راستی هم بد خیالی نبود که ما را بچنگ پلیس بیندازی غافل از اینکه ما تمام وسایل کار خود را حاضر کرده ایم بیچاره ملیحه نیز از صدای داد و فریاد من و در نتیجه توقف اتوموبیل از خواب بیدار شده و نمی فهمید چه خبر است من از پشت شیشه های اتوموبیل نگاه کردم دیدم هنوز در وسط بیابان هستیم و هیچ اثری از شهر و آژان پست و غیره نیست فهمیدم که خطا کرده ام فوراً سکوت اختیار کرده و هیچ حرفی نزدیم شو فریه آن یکی گفت زود خانه ها را برای اینکه مزاحم ما نشوند راحتشان کن من ابتدا تصور کردم خیال قتل ما را دارند و وحشت بی اندازه نمودم ولی دیدم از زیر تشك اتوموبیل دو آلت فنی که از وسط مانند قلاب سنگ يك بارچه ضخیمی به آن متصل است بیرون آورده و جلادوار یکی مرا محکم گرفت و دیگری ملیحه را و این آلت جهنمی را به دهان ما گذاردند بطوری که کوچکترین صدائی از آن ممکن نبود از دهان ما خارج شود و سپس دست بندها و پابندهائی نیز بیرون آورده و بدون اینکه قدرت حرکت داشته باشیم دست و پاهاى ما را نیز محکم بستند و مانند دولاشه بی مصرف ما را بگوشه اتوموبیل انداختند و گفتند عقل و احتیاط بما اجازه چنین عملی را میدهد و از آن ناگزیر هستیم ولی بعضی اینکه از قزوین خارج شدیم قول میدهم دوباره شما را آزاد کنیم با این رفتار آنها با این آلت جنایتکارانه که مشاهده کردم بقدری در من تاثیر کرد

که مافوقی برای آن متصور نبود و در آن هنگام بود که بجای این حرکت نهایت میل و رضایت را داشتم که هر قدر ممکن است زودتر مرا بوسیله گلوله یا ضربت کاردی از زندگانی ساقط کنند ولی آیا جز صبر و تحمل چاره داشتم از همان وقت بخود جرئت داده و قول دادم که با تمام آن مصائب و بلاها بسازم و تحمل کنم تا به بینم پایه جنایات

و سه کاریهای بشر دو پا تا چه اندازه و چه مقدار راحت باری پس از اینکه از این عمل نیز فراغت حاصل نمودند گفتند

حالا برای یکساعت خیلی معقول و مودب خواهی شد و مطمئن هستیم که کوچکترین حرکت و جنبش را قادر نیستند و با نهایت آزادی میتوانیم از وسط شهر حرکت کنیم و هیچکس ملتفت قضیه نشود ضمناً چادرهای مارا نیز اصلاح و پیچه‌های مارا نیز مرتب کردند و از همه حیث ما را صورت مسافری معمولی درآوردند پس از مختصر طی طریق شهر بخوبی پیدا بود و بایستگاه آژان پست رسیدیم فوراً شوفر با محافظ مایپاده شده اوراق اتوموبیل و هویت خود را ارائه داده و آژان دفتر آنها را امضاء نموده و از پشت شیشه‌های اتوموبیل نظر کنجکاوانه بپا افکند ولی هیچ جلو نیامد و شوفر را نیز اجازه عبور داد این منظره نیز بقدری در من موثر واقع شد که راستی کم مانده بود از شدت غیظ و خشم و تانر قالب تهی کنم زیرا میدیدم که بهترین مواقع را در نتیجه حيله و نیرنگ آنها از دست داده و گم کرده اما باز تحمل نمودم و فقط بر بختن اشك اکتفا کردم شوفر مجدداً سوار شده و بطرف شهر رهسپار گردید ، در اینموقع آفتاب کاملاً بالا آمده و مردم به حرکت و جنب و جوش افتاده و از خواب بیدار شده بودند ، من حدس میزدم آخرین منزل مادر خود قزوین خواهد بود ولی خیلی

تعجب کردم وقتی دیدم اکثر کوچه های شهر را گردش کردند و از طرف غربی شهر سردر آوردند و باز جلو ایستگاه آژان توقف کردند این آژان هم مانند آژان اولی دفاتر آنها را رسیدگی کرد و آنها را امضا نمود و اجازه عبور داد ولی شنیدم از شوfer سؤال کرد علت عدم توقف شما در قزوین چیست شوfer جواب داد خانمها عجله دارند شب را در همدان باشند و شب دیگر در قصر شیرین تا بموقع ملاقات سفری خود که از مکه مراجعت میکنند و در کربلا برای زیارت منتظر آنها خواهد بود برسند آژان بیچاره هم کاملاً از این توضیح قانع شده و اجازه عبور داد و باز اتوموبیل براه افتاد و از شهر دور شد

(فصل پنجم)

يك هفتۀ ديگر

تقریباً یکفرسخ از شهر قزوین دور شده بودیم که نزدیک نهر آبی اتوموبیل را نگاه داشته دهان بند و دست بند را از دهان و دست و پای ما باز کردند و گفتند میدانیم خیلی خسته شده اید حالا قدری استراحت کنید و ضمناً قدری نان خشک و چند تخم مرغ پخته شده و ظرف آبی جلو ما گذاشتند من بهیچوجه اعتنائی به آن نکردم و ملیحه نیز مانند من از خوردن استنکاف کرد اساساً اشتهای خوردن نداشتیم و بعلاوه يك كسالت فوق العاده در خود احساس میکردم میدانستم تب شدیدی دارم خواستم از اتوموبیل خارج شده و نزدیک آن آب سرد صورت خود را شست و شدم اجازه ندادند و گفتند هیچ حق خروج نداری گفتم آخر بی مروت های بی انصاف اقلاً بگذارید سرو صورت من را بشویم و یا شاید برای قضای حاجت بخواهم بیرون بروم دیگر در

مقابل این حرف منطقی هیچ چاره جز تسلیم نداشتند و اجازه‌ام دادند از اتومبیل خارج شوم مشروط بر اینکه بیش از ده قدم از اتومبیل دور نشوم گفتم آخر بی حیاهای بی عفت و عصمت من چگونه میتوانم جلو روی دو نفر اجنبی خود را مکشوف العوره کنم گفتند کار از اینها گذشته تو با همه چیز حتی عفت و عصمت هم باید وداع کنی از تاریخ امروز طرز زندگی تو تغییر یافته و باید بازندگانی نوین خود عادت کنی ولی فعلاً برای اینکه تو را راحت بگذاریم ما پشت اتومبیل نشسته تو هر کاری داری بکن ولی اگر خیال فرار داشته باشی مطمئن باش از چنگ ما بیرون نخواهی رفت بالاخره باتفاق ملیحه از اتومبیل خارج شده قدری آب به سر و صورت خود زده از هوای خارج قدری استنشاق و با زحمت توانستم چند قدم راه بروم آنها هم مشغول خوردن صبحانه بودند و دائماً اطراف خود را مراقبت میکردند در این هنگام گرد يك اتومبیل از طرف شهر برخاسته شد که بسرعت پیش میآمد من باز خوشحال شدم که موقع بسیار مناسب و خوبی است حالا متوسل به مسافری این اتومبیل شده و آنها لابد بما ترحم خواهند کرد ولی قبل از اینکه سیاهی اتومبیل پیدا شود فوراً بجانب مادوبده و با سرعت تمام ما را سوار کرده و چون برق لامع براه افتادند واقعاً مشاهده این وضعیات بقدری بر من و رفیقهام ناگوار و غیرقابل تحمل بود که بی اختیارانه باز شروع بگریستن نموده و بنظرم آمد که شاید باز با عجز و الحاح بتوانم آنها را قانع و دل سغشان را نرم کنم و مجدداً شروع بتضرع و استدعا و تمنا نمودم بیچاره ملیحه به کلی عقل و مشاعر خود را گم کرده بود و خیره خیره به این وضعیات تماشا میکرد خلاصه آخرین تضرع‌انم مشرمنری نکردید و کوچکترین

تائیری در آنها نکرد ناچاراً تن به رضا داده و خود را تسلیم پیش آمده
 ها و سر نوشت خود نمودم ملیحه حتی بامن نیز صحبت نمی کرد و معلوم
 بود که يك عارضه دماغی پیدا کرده است خیلی میل داشتم منهم فاقد
 فهم و عقل و شعور شده و این بدبختی ها را احساس نمی کردم ولی
 متأسفانه هر قدر زیادتر تحت تاثیر جنایت های متوالی این اشخاص واقع
 میشدم بیشتر احساساتم بجوش و خروش آمده و درك مواقع تیره و
 آینده خطرناك خود را مینمودم من تقریباً نیات آنها را فهمیده و می
 دانستم چه نقشه مهیب و زشتی را برای ملطرح کرده اند و از این جهت
 بجای اینکه بیهوده قوه فکریه خود را به قسمتهای گذشته صرف نمایم
 طرح آینده خود را ریخته و در صدد جستجوی راه نجاتی بودم ولی
 متأسفانه دو چیز از گذشته های من قابل فراموشی نبودند و قسمت مهم
 افکار مرا اشغال نموده و از هر فکر دیگری مرا ممانعت میکردند
 آن دو چیز عبارت بودند از محبت پدر و مادر و عشق محبوب و نامزد
 عزیزم آخرین حرف های مادر عزیزم را یاد آورده و از الهاماتی که از
 این بدبختی باو شده و او را دچار انقلاب و هیجان نموده بود فکرمی
 کردم و با خود میگفتم بیچاره مادرم و بیچاره پدرم دیشب چه شب
 مدش خطرناکی را داشته و امروز چه روز تیره و فلاکت آمیزی را
 خواهند داشت و شاید در تمام عمر چقدر این روز و شب های یاس آور
 و ملالت خیز را باید به بینند و از فقدان من خون جگر خورده و اشك
 نامرادی و بداختری بریزند، از طرف دیگر همایون نامزد خود را
 در نظر آورده که با چقدر مسرت و خوشی و پس از چندین سال هجرت
 و توقف در فرنگستان به عشق دیدار من و به عشق موصلات با من برشت
 وارد خواهد شد و وقتی آثاری از من نیافت روحش پژمرده و تنش

افسرده و بالاخره از فقدان من حیاتش مخطور و زندگانش قرین غم و ماتم خواهد شد، این افکار برای دختر جوان و بی تجربه که دست جنایتکار و آلوده بفساد اولاد آدم او را قرین محنت و بدبختی و عذاب و بالاخره رسوائی و مرگ برآز یاس و ناامیدی نموده بود بقدری خسته کننده و کسالت آورنده و ملالت بار بودند که دیگر طاقت نیاورده و این دفعه بجای اشك ریختن يك نمره برآز محنت ورنج کشید و از خود بی خبر شدم و بیهوشانه افتادم یکوقت چشم گشودم و بحال خود آمدم دیدم که ملیحه سرم را روی زانوی خود گذارده و دستمال در دست دارد و از قطرات درشت و گرم اشک های خود که روی صورتم میچسبند جلو گیری نموده مرا صدا میزند ولی انومو بیل بسیر سریع خود مشغول و دشت ها و کوهها و گردنه هارا طی نموده و باز جلو میرود او هنوز اشك میریزد و من بتماشای او مشغولم خواستم سرم را از دامانش بلند کنم دیدم طاقت جنبش و حرکت ندارم، بالاخره تبسمی بروی او نموده گفتم خواهر ناکام و مهربانم آب نکبت و سیه روزگاری از سرما گذشته.

این درند ۳الی که ذره ذره بخوردن من و تو اشتغال دارند تا آخرین لقمه شکار خود را سباعه نجوند از من و تو دست بردار نیستند در اینصورت گریه کردن چه سودی دارد چشمه چشمان من دیگر خشك شده و حتی يك قطره دیگر در آنها باقی نمانده، حالا که بنام ما قربانی انسانیت شده و در دست این خونخواران مانند دو گنجشك ضعیف و لاغر اسیر شده و معدوم شویم بهتر این است با چهره باز و جبهه گشاده و لبهای متبسم و با جرئت و جلالت این نذر را ادا نموده و این همه ادبار و ذلت را بخود قبول کنیم شدت استغاثه و گریه ممکن است اگر بقدر ذره هم باشد عاطفه و رحم اشخاص را بحرکت آورده و

بالاخره يك حس خفته را در آنها بیدار کند ولی راستی این است که دیگر حتی میل ندارم عواطف این جنایت پیشه ها را بطرف خود تحريك نمايم و بیشتر مایلیم بهمین سببیت و زشت کرداری خود باقی بماند و آخر رنج و عذابی را که از دستشان برمیآید در مورد ما فرو گذار نکرده و آنها را بموقع اجرا گذارد.

زیر احساسات عالیّه اختصاص به اشخاص دارد که از هر حیث توانسته اند خود را انسان معرفی نموده و گرد نیکی ها بگردند بنا بر این عاطفه و رحم و مروت نیز تنها باید از خصائص و خصائل صفات آنها باشد و بی نهایت مایه تاسف و تلهف خواهد بود اگر اشخاصی که فعلا مبادام آنها اسیر هستیم هالك این قبیل احساسات گردند پس اولی تر این است محنت و شدتی را که از طرف این اشخاص می بینیم با سیمای بشاش تلقی کنیم تا اختلافی هم بین انسان و حیوان گذاشته باشیم صحیح است اینها نیز صورتاً همان شکل و شمایل انسان را دارا هستند ولی انسانیت به چشم و ابرو و گوش و دماغ و روی دو پا راه رفتن نیست بلکه متعلق و بسته به فضایل و ملکاتی است که از مقام شامخ الوهیت صادر شده و بانجا رجعت نموده و خواهد پیوست والا اگر بصورت میبود میمون هم صورت انسان دارد کاش لا اقل اینها از جنس میمون میبودند چون آنها دیگر اذیت و آزاری بنوع خود وارد نمیکنند.

ولی این دسته از مردم که جز شهوت و نفس پرستی و آزار به نوع چیز دیگری نمیدانند بهتر اینست با همان عقاید و اعمال و افعال خود باقی بماند تا فصل امتیازی بین نیک و بد باشند، ملیحه اظهارات مرا با نهایت دقت اصفاء و در نتیجه گفت شما معتقدید که همینطور در دست آنها اسیر باشیم. گفتم آيا غير اسارت چاره ديگري هم

داریم اگر راه فراری داریم بمن بنما در این هنگام صدای قهقهه آنها را شنیدم که با تمسخر و استهزاء میگفتند چرا يك راه فرار است و آنهم مرك است آنرا هم فعلا دست رسی پیدا نخواهید کرد مگر وقتی که ما تا آخرین قدم مقصود خود را پیموده و نقشه را که درباره شما طرح کرده ایم بموقع اجرا گذاریم ولی قول میدهم شمارا از آن نفروشیم زیرا متاعی را که این دفعه برای فروش همراه داریم عالی ترین و زیباترین متاعی است که تا کنون بدست آورده ایم و انصافاً نباید آنرا مفت و رایگان از دست بدهیم ، نه من و نه ملیحه هیچ کدام بآنها جوابی ندادیم بالاخره مستحفظ ما گفت آیا گرسنه نیستید گرچه حقیقتاً هیچ میل و اشتهاى به غذا نداشتیم ولی يك ضعف فوق العاده در خود احساس میکردم ، در ابتدا خود را مصمم کرده بودم که بهیچ وجه خوراك نخورده لااقل از شدت گرسنگی تلف شوم ولی چون قول داده بودم که تمام این مصائب را با شهامت و عزت نفس تلقی کنم و برای اینکه مخالف اصول و قوانین دیانت رفتار ننکرده و اتعار نموده باشم بدون اینکه به او جوابی بدهم سفره نان خشك را پیش کشیده و بملیحه گفتم خواهر عزیزم بیا بامن هم غذا بشو گفت شما میخواهید از نان این اشخاص بخورید گفتم بلى خوردن این نان هم خود يك نوع عذایی است که بایستی آنرا تحمل کرد آن شخص مستحفظ گفت بارك الله حالا آمدید که خوب و معقول بشوید من میدانستم که عاقبت گرسنگی زور آور شده و مجبور بخوراك خواهید شد ، پس حالا که اینطور است از این تخم مرغهای جوشیده نیز بشکنید و بخورید ، اینها از تخم مرغهای وطن خودتان رشت است که من در آن قهوه خانه مخصوصاً برای بین راه خودمان تهیه کردم ، ولی نه من و نه ملیحه از آن تخم

مرغها نخورده و فقط بنان خالی اکتفا کردیم ، مقداری هم آب نوشیده و تا اندازه ای رفع خستگی نمودیم پس از طرف نان هردو میل شدیدی بخواب پیدا نموده گرچه ساعت مقارن غروب بود و ازقراری که می گفتند نزدیک شهرهمدان رسیده بودیم معذالك از هجوم و غلبه خواب جلوگیری نتوانسته و بخواب رفتم ، یکوقت ملتفت شدم که دست و پاهاى مرا می بندند و باز آن دهان بند را بدهانم میخوابند بگذارند گفتم عبت چرا بخودتان زحمت می دهید قول شرف میدهم ابدأ صدا نکرده و کسی را بكمك و معاونت نخواهم ، گفت شرف چیست قول کدامست میخواهی با این کلمه حرق تمام زحمات ما را بهدر ببری ما هرگز احتیاط خود را ازدست نمیدهیم و ناچار از این کار هستیم با ملیحه نیز همین معامله را نموده و پس از ربع ساعتی شهر همدان رسیده و معمولاً اوراق شوفری خود را با ژان مامور ارائه داده و داخل شهر شدیم من فهمیدم که شب را در این شهر توقف خواهیم کرد بنا براین فوراً بنظرم رسید در آن خانه که ما را مسکن میدهند لابد وسیله فراری میتوانیم بچنگ آورده و تصمیم گرفتیم اگر موفق بفرار شدیم مستقیماً به اداره نظمیّه رفته و خود را از دست این اشرار مستخلص کنیم ولی خیلی متأسفم از اینکه اظهار دارم پس از اینکه در منتهاالیه شهر ما را بخانه محقر و تاریکی وارد کردند در آن خانه نیز از جنس آن پیرزن عفریته که تمام این بلاها را بر ما آورد یکی هم در این خانه بود بعلاوه يك نوکر گودن كلفت و قوی هم حاضر بود که پس از ورود ما بخانه فوراً ما را داخل يك اطاق گاه گلی و نا مرتب و غیر تمیزی که گلیم های پاره و مندرس فرش اطاق را تشکیل داده و مقداری استکان و نعلبکی و بشقاب و کاسه شکسته در طاقچه

های آن چیده بودند نموده و يك چراغ نمره هفت كه از آن دود متصاعد ميشد برای روشنائی اطاق آوردند و بلا فاصله درب را بروی ما بستند و خود باتفاق آن پیره زن و آن نوكر به محافظت آن اطاق پرداختند .

(فصل ششم)

سعادت معنای واقعی ندارد

شب بسیار وحشتناك و پراز دردی را كه در آن ماتمكده بروز آوردیم با اینکه فوق العاده خسته و كسل بودیم معذالك حتى بقدر نیم ساعت نخواهیدم ملیحه تمام شب را به آه و زاری مشغول بود من هم فی الحقیقه مجسمه بودم كه از ماتم و اندوه ساخته شده بودم اما حتی قطره اشك از چشمانم خارج نشده و مثل اینکه قلب من در همان وحله اول تبخیر شد و از دیدگانم بصورت اشك بیرون آمد و دیگر هم قلب ندارم ، صبح چشم میانه آن چینی آلات و بلورجات شكسته به آینه بسیار كشیف شكسته افتاد كه در گوشه یكى از طاقچه ها گذارده بودند بی اراده از جایی برخاسته و گرد و كثافت آنرا پاك کرده و مدنی در آن خیره شده بودم ، آیا باور میکنید كه تا مدتی مردد بودم كه آیا این موجودی كه در آینه عكسش منعكس شده بدویه دختر حاجی جلیل آقا رشتی است و یا بدبخت دیگری است كه روزگار قویا با هر دو دست خود مغز او را كوفته و به این صورت در آورده است ، ورنك و رخساره ام بكلی زعفرانی و بریده چشمهایم در گودی فرو رفته و گونه هایم جسته و دهانم خشك و عارضم كشیده شده است و مخصوصا تعجب كردم وقتی يك قسمت از موهای ژولیده و درهم خود را دیدم

سفید شده است ابتدا خیال کردم گرد و کثافت راه است که همینطور
 بسر و صورت‌م باقی است ولی پس از آنکه بادستمال خود گوشش کردم
 گردهارا از روی موهای خود عقب کنم فهمیدم زحمت بیهوده میکشم
 چون این گرد جاده نبود که موهای سرم را مستور داشته بود بلکه
 گرد مظالم بشریت است و گرد نكبت و ادبار و محنت است که موی

مرا زینت داده و قشنگ کرده است و پاك كردن آن ممكن نیست و خلاصه
 فهمیدم در مدت ۲۴ ساعت پیر شده‌ام پس از اینکه مدتی باز در آئینه
 خیره شدم و تغییرات فاحشی را که در این مدت قلیل در قیافه‌ام راه یافته
 بدقت تماشا کردم بی اختیارانه خنده و حشتناك و بلندى نموده و گفتم
 ملیحه آیا بصورت من دقت کرده و مرا میشناسی گفت بلی به آئینه روی
 تو نگاه کردم و شمایل خود را نیز از روی آن قیاس کرده که چگونه
 باید باشد و دیگر احتیاجی بآئینه دیگری نخواهم داشت من بنوبت
 خود سیمای ملیحه را دقیقا تحت معاینه قرار دادم او نیز مانند من بی نهایت
 زرد و لاغر و نحیف شده بود و فقط اختلافی که با من داشت این بود
 که چشمانش از شدت گریه ورم کرده و قرمز شده بود و در رنگ موهایش
 نیز تغییری عارض شده بود ، باری صبح زود در صورتیکه آن پیره
 زن مراقب ما بود از اطاق خارج شده سر و صورت خود را قدری
 شست و شو کردیم و پس از آن به اطاق داخل شده از عقب ما نوکر آن
 خانه دو استکان چای سیاه در يك سینی مقوامی بی اندازه کثیف و دو
 قرصه نان و یکمقداری پنیر توی يك نعلبکی برای ما آورد ، بامنتهای
 اکراه یکی دولقمه از آن نان و پنیر صرف و چای خود را که استکانهای
 آنرا معلوم بود ابدان نشسته و تمیز نکرده بودند نوشیدیم ولی در این
 مدت از شوهر و آن یکی دیگر آناری نبود ، چای دوم را آوردند

که شوهر و رفیقش نیز داخل خانه شدند و گفتند حاضر شوید که برویم، گفتیم دیگر کجا برویم هر مقصودی دارید همین جا انجام دهید دیگر علت اینقدر زحمت و مشقت چیست گفتند باید برویم کرمانشاه گفتم مگر کرمانشاه چه دارد که همدان ندارد، گفتند کار ما در کرمانشاه باید خاتمه پیدا کند مقصد ما همدان نبوده و نیست من حقیقتاً هیچ بعلم نمیرسید که چه خیالی درباره ما دارند و فقط یگانه حدسی که میزدم این بود که ما را میخواهند برای خودشان تصاحب کنند و ما هم تصمیم گرفته بودیم که بهر قسمی هست تن ببرک داده و تسلیم آنها نشویم ولی از این مسامحه و اهمال آنها هیچ نفهمیده و از نقشه آنها هیچ اطلاعی نداشتم بالاخره خیال کردم شاید موطن آنها کرمانشاه باشد و میخواهند ما را بخانه خود ببرند ولی لهجه آنها به اهالی قزوین و اطراف آن بیشتر شباهت داشت و از این حیث در تعجب بودم. بالاخره خواهی نخواهی مجدداً آلات جنایت خود را به دهان و دست ما گذاشته و ما را از خانه خارج کردند، اتومبیل جلو درب خانه متوقف بود ما را سوار کرده و از کوچه های تنگ و باریک گاهی بچپ و زمانی براست میرفتند تقریباً ده دقیقه بطول انجامید تا ما را از غیرراهی که وارد همدان شده بودیم خارج کردند و بجاده شوسه رسیدند و با نهایت سرعت براه افتادند، خیلی تعجب نمودم وقتی دیدم ابدأ به آژان مامور دروازه تصادف نکردیم و حتی تا دو فرسخی شهر او را ندیدیم سپس فهمیدم که از راه قاچاق ما را از شهر خارج کرده اند، بعداً علت این رفتار را فهمیدم که خواسته اند اگر تعقیبی از آنها بعمل آید رد خود را گم کرده و آثاری بین راه از خود نگذارند و خلاصه نتیجه تعقیب و تفتیش پلیس مملکت را خنثی گذارده و آنها را باقامت ما در همدان فریب بدهند، باری باز اتومبیل بسیر خود مشغول و با نهایت

عجله و شتاب جاده شوسه را درمی نوردید و پیش میرفت دیگر برخلاف سابق که ابدأ حالت تماشای مناظر عرض راه را نداشتیم چون با این وضعیت تا اندازه ممتد شده بودم بی میل نبودم دره ها و کوهها و دشت ها را تماشا کنم ، پس از یکی دو ساعت طی طریق از گردنه بلند و پر از پیچ و خم اسدآباد صعود کرده و از آن سرازیر شده و بقریه اسدآباد رسیدیم از آنجا نیز بدون توقف عبور کرده و به پیمودن جاده اشتغال داشتیم اتومبیل های متعددی بین راه مشاهده میکردیم که از جهة مخالف ما در عبور هستند ولی قطعاً فریاد ما بآنها نمیرسید زیرا اتومبیل در نهایت سرعت در حرکت بود و صدای ماشین بکلی جلوگیری از هر صدای دیگری میکرد ، تقریباً دو ساعت بظاهر مانده بود بدنه خرم و قشنگی که مناظر طبیعی زیبایی از دور داشت رسیدیم گفتند اینجا صحنه است ، از قرار معلوم بیش از دوازده فرسخ بکمرمانشاه مانده بود ، از طرف دیگر شوهر و مستحفظ ما علی اصغر معلوم بود که هیچان واضطراب شدیدی دارند و از مسافرت روزانه خود ابدأ راضی نیستند هنوز بصحنه نرسیده بودیم که آن دو نفر نجوای مختصری با هم نموده فقط از صحبت های آنها لفظ طاق بستان را شنیدیم ، معلوم بود که يك قرار قطعی بین خود داده اند چون پس از آن نجوا مجدداً وضعیت طبیعی خود را دارا شدند و بر سرعت سیر اتومبیل افزودند بفاصله چند دقیقه از جلو صحنه نیز عبور کرده و گذشتیم ، با اینکه در تمام طول راه از جلو قهوه خانه های متعدد و زیادی عبور کردیم که مردم و مسافرین در آنجا اجتماع نموده بودند ولی نمیدانم بر حسب چه امر طبیعی بود که هنگام عبور از جلو قهوه خانه صحنه که کاملاً سرجاده شوسه واقع شده بود بی اختیارانه يك فریاد کشیدم که بدادم برسید گرچه مطمئن هستم صدای من از اتومبیل خارج نشد و یا اگر هم شد کسی آنرا نشنید

با سرعتی که اتومبیل در آن موقع هیچ امدادی نمیتوانست خود را بما برساند ولی همین صدا وسیله شد که برسختی و شدت و بدرفتاری زیاده‌تر مستحفظین خود اضافه نمایم زیرا پس از اینکه يك فرسخ از صحنه دور شدیم و كاملاً جلو و عقب خود را تفتیش کردند دیدند اتومبیلی در نزدیك‌ها نیست اتومبیل ما را نگاه داشته و شوهر و علی اصغر كتك مفصلی بمن زدند و در زیر مشتش و لگد خود تقریباً خوردم کردند آیا لازم است درجه تائر و درد و الم خود را در آن موقع شرح بدهم که چه وضعیت درد آور و برمشتنی را از این رفتار وحشیانه آنها دارا بودم بیچاره ملیحه که بحمايت من بلند شده بود او هم از كتك بی نصیب نشد و پس از آنکه مرا با آن وضع المناك زیر دست و پایی آن دو غول سبع و خونخوار دیده به كندن موها و توی سر زدن خود پرداخت من در آن وقت بیشتر متوجه و مراقب ملیحه بودم نه خودم زیرا زیر لگدهای آنها به ملیحه تریاد میزدیم که تو خودت را رنج مده و اذیت نکن بگذار این آدمخواران هر چه میخواهند بکنند ، پس از كتك زیادی که بمن و ملیحه زدند فوراً دهان بندها و سایر آلات را بدهان و دست و پایی ما زدند و گفتند که تا غروب که به کرمانشاه خواهیم رفت آنها باز نکرده و شما را بهمین حالت خواهیم گذارد گفتم هر چه از دستتان بر میآید کوتاهی نکنید ، آخر منتقم و خدائی هست که کیفر اعمال شما را داده و انتقام ما را باز ستاند ، باری پس از اینکه ما را كاملاً دست و پابسته در گوشه اتومبیل افکندند باز سوار شده و براه افتادند ، من از شدت تب و خستگی بیحال شده و در خواب عمیقی فرو رفتم بعد فهمیدم که خواب نبوده‌ام بلکه كاملاً بیهوش شده بودم زیرا يك وقت ملتفت شدم که ملیحه روی زمین بالای سرم نشسته و آب سرد برویم میزند و متصل به اسم صدایم زده و گریه میکند چشم گشودم

دیدم زیر درخت چنار بزرگی خوابیده‌ام و باد خنك و لطیفی میوزد
خواستم بخود حرکتی بدهم از کثرت درد نتوانستم زیرا چنین بنظر
آمد که تمام استخوانهایم درهم شکسته و خرد شده است، اینجا که باز
دریای چشمانم پراز آب گشت و اقلاً دو ساعت متوالی اشك ریختم،
حقیقتاً در مواقع اندوه فوق‌العاده گریه مسکن خوبی است، زیرا پس
از اینکه مطابق دلتخواه خود گریه کردم يك تخفیفی در خودم یافته و
بلند شده به تنه آن درخت تکیه داده و نشستم جلو روی خود يك
استخر کوچکی دیدم که طرف شمالی آن بفاصله صد قدم سلسله جبالی
امتداد یافته و در دامنه کوه دواطاق بزرگ با شکوه که منو از آثار
قریه و مجسمه های سنگی بود مشاهده نمودم، پرسیدم ملیحه اینجا
کجاست گفت میگویند طاق بستان است این اسم بنظر من خیلی آشنا
می آمد هر قدر فکر کردم این کلمه را کجا خوانده باشنیده‌ام ابدا چیزی به
خاطرم نیامد بعد به عقب سر خود نگاه کردم يك اشمئزار و تنفر فوق‌العاده در
خود احساس کردم زیرا جلادان خود را دیدم که مانند صیادانی که در
کمین صیدی نشسته باشند عقب ما را گرفته و کاملاً ناظر و مواظب
ما هستند فوراً صورت خود را برگردانده و به آن طاق باشکوه عطف
توجه کردم ضمناً از دور چند نفر بچه را دیدم که به بازی مشغولند و پیرزنی
که جلونهر آبی نشسته بشم ریسی میکند یکی دو نفر مرد که بهلو
یک یگر در کنار دیواری نشسته و به صحبت با یکدیگر مشغولند
تصور آزادی آنها مخصوصاً بازی بچه بقدری در من موثر واقع شد
که بی اختیار آه گرمی کشیده و گفتم ملیحه آیا بهتر از نعمت آزادی
خداوند نعمت دیگری هم آفریده است، آن بچه ها را بین چگونه
با یکدیگر بازی نموده و نشاط و سرور بی اندازه از بازی های خود
دارند آن پیرزن را مشاهده کن چه طرز در ساحل آن جوی آب نشسته و

بشم میرسد و آن مردها را ملاحظه کن با چه دقتی صحبت‌های یکدیگر را گوش میکنند ، معنی سعادت حقیقی این است که این گروه دارند ولی خیر اشتباه میکنم در این محیط سعادت معنای واقعی ندارد من خود را اسیر می‌بینم این است که آزادی دیگران را سعادت می‌نامم آنها نیز هر کدام بحصه خود با یک نوع بدبختی هائی دست بگریبان هستند فقط سعادت مختص این اطفال است که هنوز از زندگانی چیزی نفهمیده و از دنیا جز صورتی چیز دیگری نمی‌بینند ولی افسوس که عمر این سعادت هم کوتاه است و آنها نیز بزودی داخل مراحل زندگی شده و با نا ملایمات جهانی بایستی کشمکش و نبرد کنند ، روز بر سر دست آمده و آفتاب در گوشه های افق مخفی می‌شد از ملبه پرسیدم چند مدت است ما اینجا هستیم گفت تقریباً پنج ساعت گفتم در تمام این مدت آیا من خوابیده بودم گفت خیر شما بیهوش بودید و شما را روی دوشهای خود تا اینجا آوردند پرسیدم آیا اشخاصی که در این محل هستند هیچ اطراف ما نیامدند گفت در ابتدا چند نفری نزدیک اتومبیل آمدند ولی شوfer بآنها تغییر کرد که زن همراه داریم و دور بروید آن بیچاره‌ها نیز فوراً از نزدیک ما کنار رفتند آیا تو در آن موقع نخواستی با آنها صحبت کنی جواب داد چگونه میتوانستم با آنها طرف گفتگوی واقع شوم و حال آنکه دهانم را بسته بودند پرسیدم راستی چه وقت آن بندها را از دهان و دست و پای ما برداشتند گفت پس از اینکه ترا بزیر این درخت آوردند و فهمیدند که بیهوش شده ، سؤال کردم تو در این مدت چه میکردی جواب داد بگریه مشغول بودم و ضمناً از تو پرسناری میکردم ، گفتم خواهر جان از زحماتی که بشما داده ام امید هف و بخشش دارم مایه « این جمله اخیر من جوابی نداد و قطره درشت اشکی از چشمانش فرو ریخت و یک آه متد و طولانی

کشید، ما هنوز به گفتگوی شیرین خود خانه نداده بودیم که شوهر بطرف اتومبیل که پهلوئی عمارتی که جنب یکی از اطاقها ساخته بود و متوقف بود رفت و علی اصغر نیز حکم داد از جای خود بلند شده و بطرف اتومبیل پیش برویم. و در ضمن ما را تهدید کرد که اگر کمترین صدائی بکنید باز از کتک زدن بمانضایقه نخواهد کرد، نه از نقطه نظر تهدید او ولی اساساً قوه داد زدن و بلند صدا کردن نداشتیم. بعلاوه صدایم بکلی گرفته بود و باخیلی اشکال صحبت عادی خود را مینمودم، خواستم از جای خود بلند شوم نمیتوانم ناچار مایحه زیر بازوهایم را گرفته بلند کرد و با خیلی زحمت شروع بقدم زدن نمودم تا جلو طاقهای مزبور که مجسمه خسرو پرویز و شاپور در آنها بود رسیدم خواستم قدری بتماشای آنها مشغول شوم علی اصغر مرا هم از این کار ممانعت نمود و گفت در اتیه نزدیکی این طاق و این محل را مکرر خواهی دید حالا لازم نیست آنرا تماشا کنی و ما را به اتومبیل رسانید و سوار کرد و اتومبیل براه افتاد وقتی اتومبیل از آن محل حرکت نمود خورشید کاملاً عقب کوههای غربی پنهان شده و آخرین اشعه خود را نیز از قله سلسله جبال طاق بستان برچیده بود.



(فصل هفتم)

سکینه

پس از اینکه مسافتی از طاق بستان دور شدیم ، علی اصغر گفت تمام زحمات شما و مادر همین يك ساعت است تا شهر برسیم و پس از اینکه به شهر وارد شدیم دیگر هیچ زحمت و مشقنی نخواهید داشت و يك زندگانی پر از مسرت و سروری را دارا خواهید بود، این است که برای آخرین دفعه مامجبوریم باز دهان و دست و پای شما را به بندیم و لی پس از ورود به به شهر راحت خواهید شد، چون با این رفتار قساوت کارانه کاملاً عادی شده بودیم هیچ جوابی باور نداد و تسلیم شدیم آنها هم بانهایت راحتی کار خود را انجام داده و برار افتادند ، از رودخانه که بل چوبی و موقتی روی آنها زده بودند عبور کرده بطرف شهر پیش رفتیم ولی در این نقطه ابدأ آژان و مستحفظ مامور دروازه دیده نشد اما مردم فراوان دیدیم که برای گردش و تفریح بساحل رودخانه آمده بودند در تمام طول راه هیچکس جلوراه ما نیامد و در نهایت آزادی اتومبیل داخل شهر شد و پس از آن وارد کوچه های بسیار تنگ و کثیف و باریکی شدند و پس از طی چند کوچه جلوی يك خانه بسیار محقری ترمز کرد و ایستاد و قنای وارد شهر شدیم تقریباً يك ساعت از شب گذشته بود شوهر پیاده شد و درقالباب نمود پس از چند دقیقه درب را باز کردند ، شوهر گفت سکینه خانم سلام علیکم فوراً آن دو نفر دست بگردن یکدیگر نموده بوسه رد و بدل کردند و بلافاصله گفت صدا نکن و محرمانه با یکدیگر گفتگوی مختصری نموده سپس آن صعیفه گفت هیچ کسی نیست آنها را پیاده کن، پس از آن شوهر درب اتومبیل را باز کرده گفت علی اصغر زود آنها را داخل کن، مردم در آن موقع در اطراف ما رفت

و آمد میگردند یکی دو بچه هم ایستاده باتومبیل مانکاه میکردند ،
 مارا بدون هیچ زحمتی پیاده کرده و داخل آن خانه که دالان تاریک و
 باریکی داشت نموده و دردالان شوهر به آن ضعیفه گفت علی کهجاست
 گفت در خانه است گفت اورا زود بیرون بفرست که مواظب اتومبیل باشد
 بعد خودم آن را ببرم گاراژ ، مارا داخل يك خانه كوچك و محقری
 نمودند که دو اطاق تحتانی و دو اطاق فوقانی داشت ، من خیال میکردم
 مارا به اطاق های فوقانی خواهند برد ولی برخلاف انتظار درب یکی
 از اطاق های تحتانی را باز کرده و گفتند خانمها بفرمائید، آن ضعیفه فوراً
 چراغ کوچکی آورده و روشن کرد ، شوهر و علی اصغر هم ایستاده
 بودند ، پس از آن هر دو پیش آمده قبل از اینکه دست دهان مارا باز
 کنند هر کدام یکی يك بوسه از ما گرفتند من بقدری از این حرکت متغیر
 و عصبانی شدم که با پای خود لگد سختی بهر يك از آنها زدم ملیحه
 بیچاره غضبناك شده بود منتها او هم مانند من کاری نمی توانست بکند
 سپس شوهر و علی اصغر نزدیک آمده و در حالی که دست و دهان ما
 را باز می کردند گفتند چرا عصبانی شدید ، این اولین قدم ژندگانی
 جدید شما است از این بوسه ها مکرر بخواهید دید مافقط خواستیم از این
 راه تلافی زحماتی را که در این دوروزه بشما داده ایم بوسیله این دو بوسه
 جبران کنیم ، در آن موقع دهان بند و دست بند را از ما برداشته بودند
 گفتم شما بسیار بیجا کردید خواستید با این وحشی گری رضایت خاطر
 مرا فراهم آورید و بعد از آن هم بهیچوجه میل ندارم بصورت منحوس
 شمارا به بینم ، آنها شروع بخنده و تفریح کردند و روبه آن ضعیفه
 نموده و گفتند سکینه خانم من بعد پذیرائی خانمها باشما خواهد بود
 کوشش کنید که به آنها سخت نگذرد، ضعیفه مزبوره يك زن تنومند

و سیاه چهره بود که بنظر میرسید بیش از چهل الی چهل و پنج سال ندارد، خنده رو و بشاش پیش آمده گفت خانم ها خوش آمدید قدم بالای چشم صفا آوردید امیدوارم تامن در این شهر هستم و زنده ام بشما خوش بگذرد من و ملیحه سرهای خود را نیز برانداخته جوابی به او ندادیم، سپس گفت میدانم در این شهر غریب هستید و تازه وارد شده اید و مرا نمی شناسید و خجلت می کشید ولی امیدوارم اینقدر به شما محبت بکنم که خودتان از من شرمندة شوید، گفتم خانم لطف عالی زیاد بهیچ وجه مایل بخدمات شما نیستیم و تمنا داریم ابدا خودتان را در راه خدمت بما و محبت زحمت ندهید زیرا بگوچك ترین اظهار امتنان و رضایتی را نیز از محبت ها و خدمات شما بر از نخواهیم داشت، دزدیدن و قرار دادن دودختر بی تجربه را از وطن و از نزد پدر و مادر و اقارب و ارحامشان و آوردن انها را در يك شهری که ابدأ سابقه نسبت بآن شهر نه از اهالی آن ندارند محقق است که بسادگی انجام نگرفته و در نتیجه طرح يك نقش های ماهرانه بوده است که واقعا هم بخوبی از عهده انجام آن برآمدند و باز واضح است که اجرای این عمل من باب تفریع و شوخی نیست قطعا مقاصدی را از عقب آن در باره ما دارند، بنابراین شما هم قطما از همدستان و شرکای جنایت این اشخاص هستید، منتها آنها جنایت خود را بارفتارهای مخالف انسانیت و شرافت و باوحش بگری شروع نمودند شما در زیر لفافه های خنده و تعارف و خوش آمد گوئی، این است که بهیچ يك از صحبت های شما وقع و اعتنائی نگذارد، و بیشتر مایلیم فعلا که قضا و قدر و پیش آمده ها را در چنگال ظالمانه شما انداخته شما هم جنایت خود را نه با تبسم و زبان شیرین و خوش رفتاری بلکه مانند

همدستان و رفقای خود با حدت و غضب و سختی با ما شروع و از هر قسم اذیت و آزاری که در دسترس خود دارید درباره ما فرو گذار و مضایقه ننمائید ،

ضعیفه در مقابل اظهارات من مدتی متعیر و پس از آن گفت شما نمیدانید که چه خیال خوب و پراز سعادتی را برای شما در نظر گرفته ایم اگر بدانید چه آینده پراز فرح و سروری را خواهید داشت هیچوقت از هاملاتی که باشما شده دلتنگ و ملول نخواهید شد ، شما در آتیه خیلی نزدیکی از خانهای مجامله و درجه اول این شهر محسوب و محبوب خاص و عام خواهید شد ، تمام مردم مایل به نشست و برخاست و معاشرت باشما خواهند شد و بهترین افتخارات آنها این خواهد بود که ساعتی را در جوار شما بسر ببرند ، شماها جاهل و جوان هستید عقلتان بکارتان نمیرسد و طرز زندگی امروز ما را نمیدانید وقتی هم خدا وسائل خوشی و استراحت شما را فراهم می آورد شماها نارضا و ناشکر هستید ، گفتم زیاده بر این مزخرف گو خداوند هیچ دخالتی در جنایات شما ندارد و شماها اگر خداشناس بودید اعمال و افعال خود را نیز با فرمایشات او که بوسیله پیغمبران مرسل خود به بندگان خود ابلاغ کرد تطبیق نموده و از حرکت قبیح و زشت و از رفتارهای مخالف با دیانت و انسانیت دوری می جستید سپس هر سه نفر شروع بخنده و تمسخر نمودند و گفتند که خوب است حالایک واعظهم پیدا کرده ایم که برای ما موعظه و نصیحت میکند ، سپس شوهر گفت سکینه خانم تا این جا بعهده ما بود دیگر من بعد میدان داری با توست به بینم کدام پیش میبری ، راستی معر که قشنگی است و این خانم طلاق لسان خوبی دارد ، اگر توانستی او را معجب کنی خیالی زرنکی کرده سکینه گفت خانم حالا تازه از راه رسیده و خسته هستند نمیتوانم مش

اسباب تصدیق و زحمت ایشان بشوم ولی انشاءالله کم کم ایشان راهدایت کرده راه را از چاه بایشان ارائه خواهم داد ولی ماشاءالله دختر عاقل و ذیر کی هستند و امیدوارم خیلی زود نصایح من در ایشان تأثیری نماید پس از آن خواهید دید که چه خانم زیبا و خوبی خواهند شد و در تمام این شهر مقام اول را احراز خواهند کرد، من دیگر جوابی باظهارات او نداده و ساکت نشستم، ملیحه گفت خواهر جان چرا حرفی نمی‌زنید لگتم در مقابل این ارزال و اوباش‌ها سکوت بهتر از هر چیزی است تا این اندازه هم که با آنها صحبت کردم زیادی بود سپس سکینه بر خاسته گفت خانم‌ها خسته هستند بایستی بتیبه شامی جهت آنها مشغول شویم، راستی صفر علی تو برو اتومبیل‌ت را در گاراژ گذارده و زود بیا، سپس بطرف ما متوجه شده گفت خانم‌ها چه میل دارید برای شما درست کنم، من جوابی ندادم ملیحه گفت هیچ چیز میل ندارم گفت آخر هیچ چیز که نمیشود خواهش میکنم تعارف نفرمائید و این جا را خانه حقیقی خود بدانید ملیحه گفت اگر میل ما را طالب هستید بما آزادی عطا کنید گفت مثلاً چه نوع آزادی آیا مایلید شما را بگذارم از این خانه خارج بشوید سپس کجا خواهید رفت ملیحه جواب داد گوشه خرابه منزل خواهیم کرد سکینه جواب داد با این يك میل شما متأسفانه نمیتوانم متابعت کنم زیرا قول میدهم که قطعاً این اطاق محقر از گوشه خرابه بهتر باشد و هیچ آدم هاقلی گوشه راحتی را به انزوای خرابه تبدیل نمیکند از همین جا عرایض من ثابت میشود که شما جاهل و جوان هستید، ملیحه گفت به جهالت خود قائل هستیم و اطمینان داریم والا اگر جاهل نبودیم فعلاً در دست شما اسیر و گرفتار نمی‌بودیم بنا بر این راست می‌گوئید ما خیلی جاهل هستیم سکینه مجدداً گفت حالا این صحبت بماند برای وقت دیگر بگوئید به بینم برای شام چه میل

دارید جهة شما تهیه کنم باز ملیحه گفت هیچ میل نداریم حالا که واقعا خیال تلافی در باره ما دارید تنها میکنم از اطلاق خارج شده و مادونفر را تنها بحال خود گذارید، گفت با این خواهش شما موافقت میکنم بیک شرط که من هم با شما باشم ولی این آقایان (غرضش شو فرو علی اصغر بودند) خارج خواهند شد و اشاره بآنها نموده و هر دو خارج شدند در این موقع فکر جدیدی بنظر من رسید و آن این بود که بهر وسیله ممکن است این ضعیفه را بطرف خود متمایل و نظم بمعش نموده تا در فرار ما مساعدت نموده و هر قسمی ممکن است ما را از آن خانه خارج و به شهربانی برساند، در آنوقت برای ما فقط کافی بود که بهر طوری هست شهربانی را از گذارشات خود مستحضر نمایم، استحضار پلیس از حالات ما با نجات ما و مجازات شدید و سخت آن دو نفر و آن پیره زن توام بود و حقیقتا این ضعیفه اگر این مساعدت را بامیگرد آتیه درخشان و خوبی هم برای خود تهیه مینمود، پس از اینکه مدتی اطراف فکر خود را سنجیدم موقتا چهره بشاشی بخود داده گفتم ملیحه خانم راستی من از این تعارفات شما راجع بشام خوشم نیامد چون فی الحقیقه گرسنه هستم و میل و افری بشام دارم و سپس متوجه سکینه شده و گفتم خانم هیچ راضی نیستم بخودتان زحمت داده و شام مفصلی از برای ما تهیه نمایند هر چه حاضر در خانه هست همانرا بیاورید با معیت شما صرف کنیم خیلی ممنون میشوم هم سکینه و هم ملیحه از این تغییری که در عقیده خود داده بودم بقدری در شگفت و تعجب ماندند که تا یکی دو دقیقه از شدت تعجب بمن خیره شده بودند و سپس سکینه گفت معلوم میشود خانم کاملا عرایض سابقه کمینه را تصدیق نموده اند و اقما اگر اینطور باشد شما خیلی خانم فهمیده و جاقله هستید، گفتم بنیهی است دیگر کار از کار گذشته دلیل اینکه اینقدر بخودم زجر و مشقت بدهم چیست مرك يك دفعه

و شیون هم يك دفعه، ابن خانم هم (و اشاره به ملیحه کردم) انشاء الله با عقاید من موافق و رأی مرا تصدیق خواهند کرد حالا فعلا بیش از این صحبت لازم نیست خواهشمندم شام مختصری هر چه هست برای ما حاضر نمایند ضعیفه با فرح و سروری بی اندازه خارج شد ولی ملیحه را مشاهده کردم که مانند دیوانه ها خیره خیره بمن نگاه میکند، حقیقتا طرز نگاه او بقدری طبیعی و بی شایبه بود که از خنده خودداری نتوانستم و برای اولین دفعه پس از اینهمه مرارتها مختصر خنده نموده و محرمانه سرم را زیر انداخته و چنانکه از خارج ملتفت بشوند گفتم از صحبت های اخیر من هیچ تعجب نکنید يك نقشه خوبی کشیده ام که مقدمه آن بایستی اینطور شروع شود اگر عملی شود قول میدهم که نجات یافته ایم برسید چه فکری کرده اید گفتم حالا موقع اظهار نیست اگر مجال پیدا کردیم و ثالثی نداشتیم میگویم والا فقط شما تبعیت از من نموده و هر چه میکنم و هر چه میگویم تصدیق کنید، ملیحه بیچاره ساکت شد و گفت امیدوارم این فکر آخری شما يك نتیجه برسد گفتم انجام آن با خداست اگر موفقیت حاصل کردیم حقیقتا اعجاز نموده ایم

هنگامی که من خیالات خود را بملیحه بیان میکردم صدای اتوموبیل را شنیدم که معلوم بود شوهر آنرا راه انداخته و بگاراژ میبرد ولی از صدای سرفه که پشت درب بلند شد فهمیدم که علی اصغر از پشت شیشه ها کاملاً ناظر ما بوده و از این حیث ترسیدم که مبادا از اسرار ما اطلاعی حاصل نموده باشد، در این موقع درب اطلاق باز شد و سکینه دو فنجان چای از جنس همان چای که در همدان نوشیدیم برای ما آورد، با خنده روئی گفتم سکینه خانم گرچه از زحمات شما خیلی شرمندهام ولی خواهشمندم اجازه بدهید سماور را در اطلاق آورده و همین جا چای را

ترتیب بدهیم که ضمناً خودم نظافت استکان‌ها را عهده بگیرم، خواهش من فوری بموقع اجرا گذارده شد و س‌ماور حاضر کردند و شخصاً بجای ریختن اشتغال ورزیدم ملیحه بیچاره نیز کاملاً مطیع رفتار من شده و هرچه باو میگفتم اطاعت میکرد، سپس شام مختصری که عبارت از دو نان سنگک و کباب بود که معلوم بود تازه از بازار خریده‌اند بایک بطری کوچک دوغ آوردند شام را نیز بانهایت اشتها صرف و سپس گفتم اجازه میدهید چون خیلی خسته شده‌ایم باضافه امروز کتک زیادی خوردیم استراحت کنیم سکینه پس از اینکه چندین مرتبه برای حالت ما از خدا طلب مرک کرد و بصفر علی و علی اصغر فحش زیادی داد و هزار مرتبه دست آنها را چاق و پای آنها را شل کرد و فحش‌های رکیک و هزره‌ب‌آنها داد امر کرد دودست رختخواب آوردند و برای خودش هم رختخواب علیحده آورده پس از آن خوابیدیم.

* (فصل هشتم) *

فاحشه نجیب

با خستگی‌های فوق‌الطافه که از زحمات و صدمات این دو روزه و دو شب به من وارد آمده بود معیناً تا نصف شب نتوانستم بخوابم و دائماً افکارم متوجه نقشه بود که طرح کرده و در اطراف آن دقت میکردم و در طرز شروع با اجرای آن فکر مینمودم پس از اینکه مدتی باین خیال بسر بردم فکر پدر و مادر و نامزد خود را در مغزم هجوم نموده و شب مادرم را میدیدیم که مانند مجانین باموهای پریشان و ژولیده چراغ در دست گرفته و اطراف خانه گردش نموده و مرا با سم صدا میزند و گاهی نیز در گوشه متخیر و بی‌اراده نشسته و بتماشای زمین میپردازد پس از آن

مجددا از جای خود برخاسته باطابق تحریر من داخل وزوایای اطلاق را جستجو میکنند باز باطابقی که بدرم با حالت حزن و خمودگی و ماتم در یکی از گوشه های اطاق چمباتمه زده مراجعت و بآرامی چراغ را در طاقچه گذارده و میرود جلو بدرم نشسته و در صورت او خیره شده و با خیلی متانت سؤال میکند حاجی پس بدریه کجاش رفته، و بعد از آن مثل اینکه حواسش جمع و بفکر خود آمده بکندن موهای خود پرداخته و با صدای بلند شروع بناله و زاری مینماید، بدرم نیز او را در بغل گرفته و بجای اشک خون میبارد و میگوید پیدا خواهد شد، شهر بانی و امنیه بانهایت جدیت در تفحص آنها هستند و بهمه نقاط تلگرافات مغایره نموده و حتما امروز و فردا خبری از آنها بدست میآوریم، شما بروید راحت کنید و بخودتان اذیت ندهید تا من باز بشهر بانی رفته به بینم از یک ساعت قبل تا کنون خبری بدست آورده اند یا خیر، خلاصه این منظره و این افکار بطوری بر من غلبه کرده بود که حقیقتا دل مرا از جا کنده و بی اختیارانه از رختخواب خود خارج و بطرف درب اطاق پیش رفتم که آنرا باز نموده و بروم بیرون متاسفانه وقتی خواستم ریزه درب را باز کنم دیدم قفل سنگین بآن زده اند خواستم از درب دیگر خارج شوم آنرا نیز از خارج بسته بودند، اراده کردم که با فشار و قدرت درب را از جای خود کنده و بیرون بروم دیدم از هر طرف جدا بلند شد که کجا میروی در این هنگام بخود آمده فهمیدم در نتیجه این عمل ممکن است تمام نقشه های من خراب شود گفتم درب هارا برای چه بسته اید نمیترسید فرار کنیم، گفتند اگر خیال فرار نداری پس در آن موقع برای چه بیدار شده و خیال خارج شدن از اطاق داری گفتم میخواهم برای قضای حاجت بیرون بروم، سپس دیدم در پی را که از بیرون بسته بودند باز شد و علی اصغر جلو آن ایستاده سگینه هم

از عقب من بیرون آمد و داخل حیاط خانه شدم مردد بودم چه کنم و کجا بروم قدوی وسط حیاط ایستاده از هوای لطیف خارج استنشاق نمودم بیچاره ملیحه را نیز دیدم که او هم بلافاصله از اطاق خارج شد و آمد پهلوی من، پرسیدم مگر نخواهی بیدار شدی گفت چرا ولی از صدای شما بیدار شدم سپس سکینه گفت پس چرا اینجا ایستاده‌اید فهمیدم که باز دچار خبط شده‌ام فوراً خبط خود را تصحیح و گفتم آخر اینجا نابلد هستم و جای را نمیدانم کجاست مرا بآن محل هدایت کردند و خود به مراقبت پرداختند بعد دیدم این کار نیز نتیجه ندارد لذا بانهایت یأس مجدداً داخل اطاق شده ملیحه نیز از عقب من آمد و دوباره درب را قفل کردند سپس فهمیدم که از همه جهت راه فرار را بپا مسدود نموده‌اند و درب‌های قفس را از همه طرف بر ما بسته‌اند، ناچاراً به رختخواب مراجعت کرده و این دفعه خواب بر افکار پریشانم غلبه کرد و بخواب سنگینی فرورفتم، صدای آمدورفت و باز شدن درب‌ها مرا از خواب بیدار نمود دیدم آفتاب نزدیک بطلوع است سرم را از رختخواب بلند کرده ملیحه را تماشا کردم او هم مانند من بیدار شده بود ولی چشمهای او فوق‌العاده قرمز و آماس نموده بود و معلوم بود که تمام شب را با گریه صبح نموده است، رفتم پهلوی رختخواب او از صورتش پرسیدم و گفتم خواهر جان غصه مخور خدا ارحم الراحمین است و نخواهد گذاشت اینطور دزد دست این انعی‌ها اسیر باشیم و سکینه هم که تازه از خواب بیدار شده بود ناظر گفتگوی ما بود و از سیمای او احساس کردم که برخلاف آن دو پیره زن يك حس ترحم و شفقتی در او موجود است، پس از اینکه ما را با یکدیگر دید که اینطور نجوا میکنیم از جای خود بلند شده نزد ما آمد گفت خانمها انشاءالله دیشب شما بیدار نگذشته‌اید استر گفتم

بمرحمت سرکار خیلی خوش گذشت گفت خیال میکنم این خانم دیشب خیلی گریه کرده باشند چون از چشم‌های ایشان پیداست گفتم خیر خیال میکنم در اثر گردوغبار بین راه باشد، گرچه قفل‌ها را از درب‌ها برداشته بودند ولی هنوز آنها را بحالت خود بطور انسداد گذاشته بودند و معلوم بود که کسی پشت درب‌ها نیست من از این موقع استفاده نمودم و خیلی آهسته بسکینه گفتم من میخواهم باشما چند کلمه محرمانه صحبت کنم گفت بفرمائید، گفتم آیا شما با این دو نفر بستگی و نسبتی دارید گفت بهیچوجه گفتم پس از کجا اینها را میشناسید گفت خلاصه وی پرده‌عرض کنم من در نتیجه فقر و فلاکت یست و هشت ساله بودم که شوهرم مرد و چون بعد از او هیچ وسیله‌م‌ماشی نداشتم فاحشه شدم ده سال متوالی از این راه امرار معاش نمودم ولی چون حسن ووجاهت چندانی نداشتم دیگر کسی بسراغ من نیامد ناچار طرز معیشت خود را تغییر داده و این خانه را گرفتم و خودم خانم بزرگ شدم، گفتم خانم بزرگ یعنی چه، گفت یعنی فاحشه‌های دیگر را در این خانه آورده از آنها نگهداری می‌کردم و از پرتو آنها اعاشه مینمودم، این اشخاص از چهار پنج سال قبل مرا میشناختند و بامن رفت و آمد میکردند، چون دوستی من با آنها گرم شد در چندی قبل بمن گفتند لازم نیست دیگر فاحشه در خانه خود نگهداری ما وسیله بهتر دیگری برای رسانیدن منافع بتو در نظر داریم گفتم آن وسیله چیست جواب دادند از شهرهای دیگر دختران را باین محل آورده آنها را میفروشیم و سهمی تو را میدهیم من هم دیدم کار بیزحمتی است قبول کردم تا کنون چند نفر دختر از شهرهای متفرقه آورده بقیمت‌های مختلفی از بنجاه الی دویست تومان فروخته‌اند و شما هم از آنها هستید من هراس و وحشت فوق‌العاده از این حرف نموده و پرسیدم این دخترها را بچه اشخاصی میفروشند گفت به فاحشه‌خانها لرزش شدیدی

به من دست داد . فوراً سکینه مرا امر بسکوت کرد و گفت ملتفت باش صدایت بلند نشود سپس خود را جمع آوری نموده و گفتم آیا میل داری يك زندگانی شرافتمندانه و پر از سعادت را داشته باشی ؟ گفت البته مایلم ، گفتم این طریقه معیشتی را که از برای خود فراهم نموده خیلی بی شرفانه و پر از جنایت است گفت خودم میدانم ولی از ناچاری تن بآن داده‌ام ، گفتم وسیله خوبی در نظر گرفته‌ام که اگر با من مساعدت و همراهی کنی و ما را از دست این نامردهای خیانتکار و جانی نجات بدهی منافع خوبی بتو خواهم رساند و قول میدهم در نتیجه این مساعدت خدا هم از معاصی تو گذشته و توبهات را قبول فرماید . گفت دختران من ، شاید من بنظر شما يك زن منفعت پرست و جنایتکار و پستی جلوه نموده باشم البته اگر چنین نظریه را هم راجع بمن داشته باشید من هیچ تنقید و اعتراض بشما وارد ننموده و از همه حیث بشما حق میدهم ولی اگر فراموش نکرده باشید گفتم من بواسطه استیصال و فقر داخل فحشاء شدم و چون هیچ صنعت و کاری هم از دستم بر نمی‌آید برای کسب معاش و زندگانی خود مجبور به ادامه این شغل بسیار پست و آلوده به معاصی بودم اما آیا تعجب نخواهید کرد اگر بگویم پس از چهارده یا پانزده سال که من آلوده به فحشاء شده‌ام فاحشه نیستم و حالا که این شغل پر از تنگ را دارا هستم ابدأ از آن دلغوش نیستم و همیشه از خداوند متعال خواهان بودم وسیله یافته‌تا از این کار کناره گیری نموده و بدرگاه خدا توبه کنم ، ورود ناذهانی شما دو نفر معصوم در این خانه باعث انقلابات غریب و عجیبی در طبیعت من گردید و مخصوصاً طحبت های دیشب شما را که بخاطر سپردم و در تمام مدت عمر خود فراموش نخواهم کرد تاثیری در من نمود که از همان دقیقه تصمیم به تغییر مسلك دادم

منتها بر حسب ظاهر مجبور بودم اخلاق سابق خود را از دست نداده و همانطوری که بودم خودم را جلوه دهم ، مدد بر تمام این قضایا خواهی است که دیشب دیدم ، و آن این است که در عالم رؤیا دیدم بال در آورده و در آسمانها پرواز میکنم ، اینها همه از اثرات ملاقات شماست و من الساعة با حضور شما بدرگاه خدای قادر متعال متوسل شده و از او طلب عفو و استغفار مینمایم و واقعا دیدیم که چشمهای آن ضعیفه پراز اشک گردید و رو بقبله سر بسجده گذارد ، حالت او يك رقت فوق العاده هم در ما احداث نمود و مثل اینکه مادر خود را در آغوش گرفته باشیم او را در بغل گرفته و بیوسیدن سر و صورت او مشغول شدیم ، من مخصوصاً نهایت تائر را داشتم که چرا دیشب او را از کلمات خشن خود رنجبه نمودم و در هماندم از او طلب بخشش و عفو کردم و گفتم البته مرا معذور خواهید داشت که نسبت های زشت و خیانتکارانه بشما دادم گفت برعکس همان صحبتهای شما بود که مرا متنبه کرد و باین مناسبت سعادت خود را از غسق و فجور مرهون کلمات حکیمانه شما میدانم سپس گفتم خوب چه خیالی درباره ما دارید گفت اگر تصور کنید که نظر منفعت از شما داشته باشم بنگلی باطل است ، من فقط معض رضای خدا با شما همراهی کرده و وسایل فرار شما را فراهم خواهم آورد و برای خودم هم فکر قاطعی نموده ام گفتم چه فکری کرده اید ، گفت چند روزه عمر را بتکدی و سؤال طی کرده و دیگر پیرامون این اعمال و افعال قبیحه نخواهم گشت و کفاره معاصی خود را باینوسیله ادا خواهم کرد دهان باز کرده بودم که جواب او را داده و نوید های قلبی خود را باو بدهم که با شدت در باطاق گشوده شد و شو فرو علی اصغر داخل شده با طعنه و تمسخر فراوانی گفتند به به چه مجلس فشنک و خویی است واقعا خوب محافظ و پاسبانی برای شما گماشتیم ، سپس

متوجه سکینه شده گفتند چرا چشمان تو قرمز و اشک آلود است ،
 بیچاره سکینه بطوری دست و پای خود را گم کرده که تامدتی هیچ
 نتوانست جوابی بآنها بدهد پس از آن گفت بشما چه مربوط است دلم
 خواست گریه کنم فوراً هردو جلو آمده آن بیچاره را زیر مشت و لگد
 انداختند ، سکینه بدبخت زیر دست و پای آنها فریاد میکشید و میگفت
 بدجنس های شرور و دزد چه از من میخواهید و چه از این بیچاره ها
 میخواهید همین الان پلیس خبر کرده پدر شمارا بیرون می آورم ، من
 در این موقع فکری مانند برق از جلو خیالم عبور نمود و خواستم از
 موقع استفاده نموده و تا اینها به کتک کاری مشغولند خودم را در کوچه
 انداخته و شروع بداد و فریاد نموده و مردم را بیازی خود بطلبم و فوراً
 در صدد اجرای تصمیم خود برآمده و بطرف درب اطاق جستن نمودم
 که دیدم مشت آهنینی استخوانهای سینه مرا درهم شکست و گفت کجا
 میروی برگرد همینقدر فهمیدم که نوکر آن خانه علی است که معلوم
 بود قبلاً او را با خود همدست نموده و تمام صحبت های ما را نیز شنیده
 اند و او را به محافظت درب اطاق گماشته اند حمله دیگری نموده و با
 تمام قوت سیلی سختی بصورت او زده و بطرف حیاط خانه دویده و
 صدای من برای فریاد بلند شده بود که دو دست قوی از عقب جلو
 دهانم را گرفت و کشان کشان بوسط اطاق پرتابم کرد ، و بلافاصله جثه
 بسیار سنگینی روی من افتاد و خیلی شدیدتر از کتک سکینه مرا تحت
 فشار و شکنجه درآورد ، مگر یک دختر ضعیف ورنجدیده چقدر طاقت
 دارد ؛ همینقدر فهمیدم که بیچاره سکینه را از بس زده اند بیهوش بگوشه
 افتاده مایهه نیز در اطراف من پروبال میزند و او هم از کتک بی نصیب
 نیست ، تمام این عملیات خیلی بیصدا انجام گرفت ، یعنی مجال اینکه

یکی از ماه‌ها صد بکنیم تالا اقل همسایه‌ها از داد و قال ما خبردار شوند
 ندادند من هم با همان حالت بی حسی افتادم ولی بکلی بیهوش نشده و از
 جزئیات باخبر بودم، پس از اینکه ما سه نفر زن بدبخت را از پادر آوردند
 کنگاش مختصری بایکدیگر نموده و شنیدم بعلی دستور دادند که برو
 فوری مقداری تریاک خریداری نموده بیاور، پس از آن هر دو بر کشتی ما
 آمده ما را بی حس و بی حرکت یافتند سپس شنیدم بایکدیگر گفتگوی
 مختصری نموده و قرار شد با همین حالت بیهوشی ما را دو اتومبیل گذارده
 به منزل جعفر خان نامی ببرند و بکلی از شر ما راحت شوند، من تمام این
 قضایا را می‌فهمیدم ولی هیچ طاقت حرکت و گفتگو نداشتم حتی قادر
 باینکه پلک چشمهای خود را از یکدیگر باز کنم نبودم، در آن موقع شنیدم
 صدای علی آمد که گفت خریدم سپس علی اصغر گفت توزود آنرا آب
 کن و قدری شربت داخلش نموده و در گلولی او بریز که راحت بشود
 تا دیگر از این گه‌ها نخورد، من فهمیدم که آنها خیال جنایت واقعی دارند
 و در صدد قتل سکینه بیچاره برآمده‌اند، این خبر باز خون را کدو منجمد
 مرا در عروقم بحرکت درآورد و مثل اینکه تمام قوای من در پاهایم جمع
 شده‌اند و دیگر هیچ رخوت و سستی ندارم از جای خود جستن نموده و
 گفتم ای آدم کش‌های بی‌ناموس چه می‌خواهید بکنید مگر این بدبخت
 چه کرده که خیال قتل او را دارید بیایید برای رضای خدا از سر او گذشته
 و بجای او مرا بقتل برسانید باز آن درنده‌خوهای وحشی بطرف من
 حمله نموده و گفتند این عجب جان سختی دارد بایستی آنقدر او را زد
 تا نفسش قطع شود و باز مرا زیر شکنجه و آزار انداختند این دفعه دیگر
 قطعا از حس و حرکت افتادم و هیچ نفهمیدم

(فصل نهم)

گوشه فاحشه خانه

وقتی چشم گشودم خود را در اطاقی میان تخت خواب آهنی قشنگی دیدم که خوابیده ام و سرم را با دستمالی بسته اند و دختر جوان و خشکلی که سرش بکلی باز است روی صندلی پهلوی تخت خوابم نشسته و مرا باد میزند، فوق العاده از این منظره تعجب نموده و نگاه عمیقی به درب و دیوار اطلاق افکندم، چون خیال میکردم در رشت هستم و در اطلاق خواب خودم میباشم و ابتدا از وقایع دوسه روزه اخیر خود هیچ چیزی بخاطرم نمانده، بعدت همیشه گوی عفت مستخدمه خود را صدا زده رفتم عفت عفت به بین ساعت چیست معلوم میهود امروز خیلی خوابیده ام ولی نه وضعیت اطلاق به اطلاق من شباهت داشت و نه آن دختر پرستار من عفت بود سپس بصورت او خیره شده گفتم خانم شما کیستید پس عفت کجا رفته، دیدم آن دختر تبسم شیرینی نموده صورتش را بصورت من نزدیک نموده و گفت خانم اینجا عفت نامی نداریم، گفتم پس شما کیستید گفت من آسیه هستم. گفتم آسیه را نمیشناسم کیست اینجا کجاست دیدم خنده نموده و گفت بعد خواهید فهمید اینجا کجاست من خیال میکنم شما تب دارید و هذیان میگوئید بهتر این است حالا راحت کنید، من از حرفهای آن دختر بفکر فرو رفته و بخود گفتم یعنی چه من تب دارم این دختر کیست، این محل کجا است اینجا اطلاق من نیست عفت کجا رفته مادرم چرا بسر اغم نیامده است؛ خواستم از جای خود بلند شوم دیدم نمیتوانم باز بفکر فرو رفته و کم کم خاطرات مهیب و گذارشات دوسه روزه خود را یاد آورده ریشه بر اندامم مستولی و با وحشت واضطراب باطراف

و جوانب خود نگریستن نموده و گفتم آخر شما کی هستید ؛ ملیحه کجاست او چه سرش آمده ؛ آن دختر فهمید که من تازه بهوش آمده و منذ کر وقایع گذشته خود شده ام گفت خانم عرض کردم من آسیه هستم ملیحه خانم هم در اطاق دیگری هستند گفتم کدام اطاق همین الان میل دارم او را به بینم فوراً او را نزد من بیاورید یا مرا نزد او ببرید گفت تامل کنید الساعة بخانم بزرگ اطلاع خواهم داد و فوراً از اطاق خارج شد ، کلمه خانم بزرگ مانند بنگ آهینی بود که بر مغز من فرو آمد چون ترجمه این کلمه را دیروز از سکیه فهمیدم که چه معنای مستهجن و خونینی دارد و باز هیجان فوق العاده در خود احساس و با کمال ناتوانی از توی رختخواب خود نیم خیز شده و تصمیم برخاستن داشتم که دیدم درب اطاق باز شد و یک زن نسبتاً جوان و فربه‌ی که تمام سر و صورت خود را بوسیلهٔ پودر و سرخاب آرایش داده و قریب یکمن طلا آلات به سر و سینه و دستهای خود آویزان کرده و مانند قاطریش آهنگ صدای زنک‌های او می‌آمد از درب اطاق داخل و بخنده و خوشروئی پیش آمد و گفت شکر میکنم خدا را که حالت شما بهتر شده است ، خدا مرگ بدهد به آن کسانی که شمارا اینقدر اذیت و آزار دادند و با خیلی ملاطفت و نهربانی پیش آمده صورت مرا غرق بوسه کرد ، از این نوازشهای او بقدری متفرو و در عذاب بودم که حدی برایش منصور نمیشد گفتم خانم شما کی هستید من شمارا نمی‌شناسم ، گفت حق دارید مرا شناسید چون تازه وارد این شهر شده‌اید ، ولی در این شهر هیچکس نیست که مرا شناسد ، من در این شهر و بلکه شهرهای دیگر معروفیت کاملی دارم و دایرهٔ نفوذ و اقتدارم خیلی زیاد است ، اکثر از مردم مایل به قرب جوار و نشست و برخاست با من هستند ، از تمام طبقات متعلقین زیادی دارم خلاصه پس از اینکه

انشاءالله بکلی بهبودی حاصل کردید آنوقت مرا خواهید شناخت ،
 حقیقتاً با اینهمه تعریف و توصیفی که از خود کرد ذره در من تاثیری
 نمود ولی از مشاهده آن دختره پرستار که مانند کنیزان زر خرید پشت سر
 او ایستاده و معلوم است که نهایت کوچکی و احترام را نسبت به او مرعی
 میدارد ، واقعاً نزد خود تصور کردم که مشارالیه از یکی از اعیان
 طراز اول این شهر است و اتفاقات مرا در خانه آنها انداخته و بیاری و
 کمک من برخاسته اند و کلمه خانم بزرگ هم شاید مقصود آن نباشد که
 سکنه گفته بود و نسبت باین خانواده چون بزرگتر از سایر نهائی است
 که در آن سکنه دارند او را خانم بزرگ خطاب میکنند مع هذا خون
 سردی خود را از دست نداده و گفتم حالا کاری باین چیزها ندارم که
 شما کیستید و اینجا کجا است بگوئید به بینم رفیقه من ملیحه خانم
 کجا هستند ؟ ، گفت در اطاق مجاور اطاق شما هستند گفتم او را
 خبر کنید بیاید اینجا ، دیدم يك قیافه تکبر آمیزی بخود داده و گفت
 آسیه این طفلک هنوز از رسوم و آداب اینجا اطلاعی ندارد برو به
 ملیحه خانم بگو بیاید اینجا ، سپس متوجه من شده گفت خانم اسم
 شما چیست گفتم بدریه گفت میدانستم به من گفتند ولی آیامیدانید
 که شما دیگر این اسم را نخواهید داشت گفتم سبب تغییر اسم من چه
 خواهد بود و مثلاً اسمی را که شما برای من انتخاب کرده اید چیست
 گفت اسم شما منبعد پری خانم است و اسم رفیق شما خوریه گفتم برای
 چه باید اسمی خود را عوض کنیم گفت رسم ما اینست که هر کس
 داخل خانه ما شد باید اسم او را خود را عوض کند من بینهایت از آن
 رسوم و آداب در تعجب بودم و گفتم مگر اینجا کجاست ؟ ، در این
 هنگام ملیحه را دیدم که زیر بازوهای او را گرفته و به اطاق من داخلش

کردند، به محض اینکه چشم من به ملیحه افتاد و او هم مرا دید فوراً اشك از چشم سرازیر و او هم خودش را در آغوش من پرتاب کرد و هر دو بایك شدت بی اندازه شروع بگریستن نمودیم؛ ولی آن ضعیفه که او را خانم بزرگ میگفتند دیدم صورت خود را متغیر نموده و گفت آرام باشید در این خانه فقط بایستی خندید و عیش کرد اینجا گریه کاری ندارد من فهمیدم که حدس اولیه ام بخطا نرفته و ما را در فاحشه خانه آورده اند، گفتم آخر شما کی هستید که این قسم به ما تحکم میکنید گفت من رئیس این خانه و مالك شما هستم، گفتم مالك ما مگر مازر خرید و كنیز شما هستیم، گفت البته برای هريك از شما دوست تومان پول داده ام، حاجی های متمول هم هرگز يك چنین پول هنگفتی را برای خرید كنیز های حبشیه نمیدهند که من برای شما داده ام، گفتم ما از كنیز های حبشیه هم نزد شما بی قیمت تریم واقعاً چه جانی های پست فطرت و آدمخواری هستید، در آن حال به فكر سكینه افتاده و گفتم آیا میتوانید منت بر من گذارده و يك سئوالی از شما میکنم جوابم بدهید گفت بگو گفتم سكینه چه شد، گفت گمش كن پیره سك پتیاره را، او سقط شد و بجهنم رفت، گفتم فوت شد، گفت بله، از خبر مرگ او نیز محنت و غم فوق العاده بها عارض شد باز بگریستن خود ادامه دادیم، گفتم ملیحه این اولین قربانی شفاعت اعمال و قباحات رفتار این گروه است خدا از معاصی او گذشته و رحمتش کند او را کشتند ولی خوشوقتیم که طیب و طاهر مرد و با تقوی و پرهیز کاری بدو در جهان گفت، او اولین کسی بود که به حالت ماترحم کرد و برای ما افسرده شد و بکلی تغییر ماهیت داد خداوند قاتلین او را بسزای اعمالشان گرفتار سازد و به بدترین عقوبات از نعمت زندگانی محرومشان دارد، آن ضعیفه گفت هیچکس او را

نکشت او خودش مرد گفتم چرا تا وقتی ما بآن خانه وارد نشده بودیم او هیچ ضعف و نقامت و عارضه و کسالتی نداشت و چه شد در اولین فرصتی که بدست آورد و حالت ما او را متنبه کرد و خواست خدمتی بمانمایند او مرد چرا میگوئی مرد و حال آنکه خودم در نظر دارم او را بقدری زدند که در همان دقیقه بکلی از پا افتاد و بعد هم تریاک به او خوراندند و او را از زندگانی ساقط کردند، شماها خیال میکنید این جنابتها بی سرو صدا و ساده خواهد ماند و هیچکس از آن اطلاعی حاصل نخواهد کرد، تصور می کنید کیفری برای این اعمال و خشبانه نخواهد بود؟

این جهان را گرداننده هست و این دنیا و آسمانها و کرات را خدائی شما ممکن است در نظر مخلوق عالم سرپوشی روی جنابهای خود بگذارید ولی اعمال شما از نظر خالق شما پوشیده نیست او انتقام من و رقیقه ام و سکینه و امثال من و او را که در چنگهای ظالمانه شماها اسیر شده ایم خواهد گرفت، این روزگار خود سری شما را نیز پایانی خواهد بود لا اقل اگر در این دنیا بسزای اعمال خود نرسیدید در دنیای دیگر بمجازات شدید سیئات اعمال خود از طرف منتقم حقیقی خواهد رسید، حالا هر چه از دستتان بر میآید مضایقه و فروگذار ننمائید، ان ضعیفه گفت آسیه این دختر هنوز مریض است و هذیان میگوید او را خوب پرستاری و مواظبت کن و مخصوصا کوشش کن که رنگ و رویش بجای خود آمده و قابل معاشرت بامردم بشود، از نظافت او هم دریغ نکن هر قدر در پرستاری او بیشتر دقت کنی زیاد تر مورد پسند خاطر من واقع خواهی شد و پس از اینکه بکلی خوب شد و حالش بجا آمد یک انعام خوبی بتمیدهم، ضمنا گفت اگر هم میل دارد ملیحه هم که بعد از این باید او را آهوریه صدا کنی نزد او باشد غیبی ندارد تخت خواب او را هم به

این اطلاق بیاور ولی قدغن اکید میکنم تا هنگامی که حالش به کلی خوب نشده احدی حق ندارد پاباین اطلاق بگذارد توهم بایستی التزام بدهی که دوروزه آنها را بحال خود بیاوری زیرا من پول داده‌ام و اینها باید خیلی زود قروض خود را بمن ادا کنند، آسبه نیز در تمام مدت معصب او بی حرکت ایستاده و وقتی صحبتها خاتمه حاصل کرد گفت اطاعت کرده و امیدوارم در نتیجه مؤانست بامن حالتشان رو ببهبودی برود، ضعیفه که من بعد او را خانم بزرگ اسم میبریم تبسمی بروی ما کرده و از اطلاق خارج شد، در اینموقع سرفه سختی بمن عارض گردید و پس ازدوسه دقیقه که دستمال جلوده‌ان خود گرفتم دیدم قطره خونی جزو اخلاط من از سینه‌ام خارج شد، بملیحه گفتم ملیحه قربانی دوم مبارك باشد گفت مقصود شمارا نمی‌فهم گفتم خونهای وسط دستمال را که از سینه‌ام خارج شده بین ملیحه بادقت و تائری فوق‌العاده بآن متوجه شد گفتم آری مسلول شدم، من هم بزودی بسکینه خواهم پیوست ملیحه گفت قربانی دوم من خواهم بود و شما سومی مام محسوب خواهید شد گفتم برای چه گفت بزودی خواهید فهمید بعلاوه شما بایستی مساعدتمند تر از ما بوده و این جنایات را تا آخر به بینید، در این موقع فکری بخاطر من رسید و آن این بود که قبل از مرگ خود تاریخ زندگانی خود را برشته تحریر در آورم ولی وسایل این کار از هر جهت برایم غیر فراهم بود مدتی در این اندیشه بودم که از کجا قلم و کاغذی بدست بیاورم، چشم به پنجره های اطلاق افتاد که اغلب شیشه های آن شکسته و کاغذهای سفید بجای آنها چسبانیده‌اند، فعلا دیدم چند ورق کاغذ در دسترس خود دارم ولی علاوه بر آنکه این اوراق کفایت تاریخیچه پر از محنت مرا نمیکند قلم و دوات و یا لااقل مدادی از برای

من لازم است، پس از مدتی فکر در نظر گرفتم دختره مستحفظ و پرستار خود را بهر ترتیبی هست فریب داده و وادارش کنم برای من قلم و کاغذی تهیه نماید، لهذا همانطوری که در بستر افتاده بودم آهی کشیده و گفتم خواهر جان لا اقل اگر يك مشغولیاتی میداشتم این وضعیات و این پیش آمد های دلخراش کمتر مرا رنج میدادند و ممکن بود مرا كمك كند که زودتر از بستر کسالت برخیزم، این جمله اخیر در پرستار من تاثیر بجائی نمود و چون علاقمند بصحت من بود گفت چه قسم مشغولیاتی را طالب هستید، گفتم من عشق زیادی به نقاشی داشتم و خواهر عزیزم ملیحه خانم نیز میدانند، اگر حالا وسایل آن برایم فراهم میبود لا اقل نقاشی میکردم و کمتر در زحمت و فکر بودم، ملیحه از این اظهارات اخیر من بکلی در فکر فرو رفته ولی حدس زده بود که تصمیم جدیدی اتخاذ کرده ام لهذا او هم دنباله کلام مرا گرفته و گفت بلی این خانم عشق مفرطی به نقاشی داشته و دارند، آن دختر گفت برای نقاشی شما چه چیزهایی لازم است گفتم کاغذ و قلم و دوات و یا مداد گفتم من شنیده ام نقاشی را با رنگ های مختلفه مینمایند گفتم صحیح است ولی تخیلات نقاشی من سیاه قلم بوده دختر از این اظهار من خیلی خوشنود شد و گفت اهمیت ندارد من مقداری کاغذ و يك مداد برای شما تهیه خواهم کرد، گفتم خیلی متشکر خواهم بود، گفت ولی حالا نمیتوانم چون اگر در این موقع برای تهیه آنها بیرون بروم خانم بزرگ مرا دیده و متغیر خواهد شد که چرا شما را تنها گذاشته ام ولی وقت ظهر یا شب که اینجا پراز جمعیت نمیشود و هر کس مشغول کار خود خواهد بود آنرا برای شما تهیه میکنم، گفتم مگر امشب مهمانی خواهید داشت که جمعیتی به اینجا خواهد آمد گفت خیر مثل شب های دیگر مردم اینجا مجتمع میشوند پرسیدم برای چه

مردم اینجا می آیند گفت مگر نمیدانید اینجا فاحشه خانه است برای
تفریح می آیند ، با اینکه این نکته را حس کرده بودم ولی باین تصریح
ابدا نشنیده بودم خیلی از این کلمه نفرت آورنده مضطرب شده و وحشت
شدیدی پیدا کردم ، پرسیدم آیا میدانید برای چه ما را اینجا آورده اند،
دفت این واضح است هر دختری را که اینجا می آورند برای کارهای
منافی عفت می آورند ، گفتم آیاما رانیز برای همین اعمال قبیحه اینجا
آورده اند گفت خانم مسلم است پس خیال کردید شمارا میهمانی آورده
اند گفتم آخر ما که فاحشه نیستیم گفت اکثر دخترهایی را که باین خانه
آمدند و از آن جمله خودم هستم هیچکدام فاحشه نبوده ایم ولی پس
از ورود باین خانه فاحشه شدیم ، گفتم مقصود آنها از این اعمال وحشیانه
چیست گفت جلب منفعت و کسب روزی گفتم آیا شغلی بی شرفانه تر
از این کار هست ، جواب داد اول شرط فحشاء بی شرفی است، گفتم شما
که معلوم است دختر فهیمه و عاقلی هستید چرا باین فعل شنیع راضی
شدید، گفت اکثر ماها که در این خانه هستیم هیچکدام بپیل و رضایت
خود فاحشه نشده ایم صدمات وارده از هم نوعان و مصائب روزگار ما
را فاحشه کرده ولی دیگر کار از کار گذشته و هیچ علاجی جز اینکه
با بدنامی و فحشاء بسازیم نداریم ، هر گونه حسنی در ما خفه و خاموش
شده و راستی این است هر وقت امثال شما دخترها را مشاهده میکنم
در سلك ما داخل شده و یا داخلتان میکنند قلبا خوشوقت و مسرور میشوم!
گفتم دلیل مسرت و خوشی شما از این کار چیست، گفت برای اینکه دنیا
فاحشه است و مردم دنیا همه فاحشه پرستند! گفتم این دلیل مقنی
نیست گفت چرا يك دليل بسیار کافی است برای اینکه هر قدر امثال
شما را می بینم که با ما در طرز زندگانی شرکت پیدا کرده بیشتر بصحت

عقاید خود پی میبرم گفتم عقاید شما چیست؟ جواب داد من معتقدم که بشر جنایتکار است! گفتم بسیار خوب در اینصورت شما باید بجای خوشحالی گریه کنید و بجای اظهار مسرت و شرف ندبه نمائید، گفت در اینجا عقاید مختلف است من از آن اشخاصی هستم که در برابر نادمالایمات جهانی همیشه خندیدم و باز هم خواهم خندیدم و هر بدبخت و سیه روز گاری را هم که مشاهده میکنم بجای اینکه بر احوال او ترحم کنم و برای او اشک بریزم از مشاهده او وجد و سروری در خود یافته و بر بدبختی های او می خندم گفتم در اینصورت آیا به ما هم میخندید گفت بدیهی است، گفتم شما عقاید متضاد و غریب و عجیبی دارید گفت خودم هم میدانم گفتم خیال نمیکنید که قدری جنون داشته باشید از این حرف من خنده مختصری نموده و گفتا کثراً کسانی که از شناسائی و معرفت بنفس خود تجاوز کرده و بسیر اخلاق و احوال عمومی میپردازند و توسن فکر را در فضای لایتناهی طبیعت و شناسائی موجودات رها میکنند مجنون هستند، گفتم مگر شما از این قبیل اشخاص هستید گفت شاید گفتم تحصیلات شما در کجا بوده گفت در مدرسه عمل گفتم معلمین شما کی بودند گفت طبیعت و اخلاق عمومی پرسیدم محل مدرسه موهومی را که اسم بردید کجاست گفت شما آنرا موهوم میدانید عیب ندارد گفتم اگر موهوم نیست محل و مکان آن کجاست سپس دیدم با يك اهجة تند و غضبناك و با آهنگی گفت گوشه فاحشه خانه!!

(فصل دهم)

حوریه کدام يك از این دو نفر است

سه روز از توقف من در فاحشه خانه گذشته بود ، در این سه روز هر چه روز بروز خود را بیشتر دچار نقاهت و ضعف میدیدم و سینه ام بدتر شده هر روز مقداری خون از آن دفع میشد ولی از طرف دیگر مصاحبت باملیحه و آسیه یعنی آن دختری که بقول خودش در این بیغوله بی ناموسی و بی شرافتی هیجانانی در افکار او پیدا شده و بسیر روحیات مردم اشتغال داشت مرا بر زندگانی علاقمند نموده مخصوصاً اصغای صحبت های شیرین آن دختر را مرهمی برای زخم های درونی خود یافته و از شنیدن آنها لذت میبرد ولی بی نهایت متعجب بودم با عقایدی را که مشارالیه ادا راست و سوه ظنی را که نسبت به عموم مردم ابراز میدارد چگونه تغییری در خود راه نداده و از این طرز زندگانی اظهار مسرت مینماید ، در این مدت خانم بزرگ و مرد دیگری که موسوم به جعفر خان بود در رئیس فاحشه خانه محسوب میشد هر روز چندین مرتبه به اطاق ما آمده و از احوالات ما جو یا میشدند ، آسیه نیز چنانچه قول داده بود در يك موقع مناسبی چند ورق کاغذی و مدادی از برای من تهیه نمود و به من سپرد ، من در ابتدا یک صفحه از آنها را گرفته و چند گل و بونه در یکی از آنها نقاشی کرده آسیه آنها را دید و گفت خیلی قشنگ است ، چون منظور اصلی من این کار نبود و میدیدم دقیقه این دختر از نزد ما خارج نمیشود و اگر بخوام تمام کاغذها را باین ترتیب خراب کنم منظور واقعیم از دست خواهد رفت ، غروب همان روز او را نزد تخت خواب خوانده و گفتم آیا ممکن است باشا يك کلمه حرف راست زده و تقاضای اختفای آنرا نمایم گفت اگر مخالف با شغلی نباشد که بن سپرده اند باشا موافقت میکنم گفتم قول میدهم مخالف با وظیفه شما نباشد ولی آیا

اگر مخالف میبود و مثلاً در اطراف نجات خود کوشش میکردم حاضر نبودید مساعدتی بامن بنمائید گفت متأسفانه خیر پرسیدم چرا مگر شما مخالف با این وضعیات نیستید گفت چرا مخالفم ولی با مخالفت با آن نیز مخالفت مینمایم گفتم هیچ يك از اظهارات شما را نمیتوانم باور کنم گفت حق دارید غیر از شما شاید تمام مردم با عقاید من مخالفت کنند گفتم پس علت چیست که اینقدر مقید بعقاید موهمه خود هستید ، جواب داد فقط يك دليل گفتم آن دليل چیست ، گفت برای اصلاح جامعه ، بقدری از این کلمه در تحریر فرورفتم که به جنون او اطمینان حاصل نمودم گفتم شما بدبختی مردم را برای اصلاح جامعه میخواهید گفت بدبختی است پرسیدم چطور ، گفت يك روزی لابد این صداها از این انزوایی که من و شما بایکدیگر به مباحثه و گفتگوی آن مشغولیم و این بدبختی هائی که نوع بشر برای همجنسان خود تهیه میکنند بخارج نشر یافته و مردمان يك خواه و خیر از آن اثباهی حاصل نموده و در صدد محو و انهدام این بناهای عصمت کشی و جنایت بر خواهند آمد ! گفتم در اینصورت نجات من وسیله خوبی خواهد بود تا مردم را باین اوضاع آشنا نمایم گفت اولاً اگر شما بطور فرار از این گوشه خارج شدید و خواستید با داد و فریاد تمام مردم را از سر گذشت خود مستحضر دارید آنرا جزو وقایع عادی شمرده و باستثنای معدودی کسی واقعی باظهارات شما نخواهد گذاشت منتها چند روزی بعضی مردم در اطراف قضایای شما صحبت نموده و پلیس هم اقداماتی خواهد نمود و بعد کم کم همه آنرا فراموش خواهند کرد نانیاً شما هنوز داخل زندگانی عملی فاحشه خانه نشده و نمیتوانید حقایق را آنطوری که هست گوشزد عالیشان نمائید علاوه بر اینها بر فرض اینکه تصور کنیم شما موفق شوید بطور موقت و یا دائم از این مؤسسات ناموس کشی جلو گیری نمائید ولی آیا میتوانید در اخلاق عمومی

هم نفوذ نموده از فاحشه شدن هم جلوگیری نمایند . بعضی از طبقات
نشان هستند که فطرتاً شهوت پرست و بوزینه صفت هستند ولی عده
آنها خیلی محدود است ،

این فواحش بی شماری را که شما در این مرز و بوم مشاهده
کردیده اید اکثر آنها بواسطه فقر و فلاکت ، بد رفتاری های شوهر
اجرای به غلط قوانین ، شوهر دادن های زوری ، فساد اخلاق
جوانها ، و هزارها عیوب دیگر فاحشه شده اند

بنابر این بعقیده من برای اصلاح جامعه و برای تصفیه اخلاق بقدری
باید قربانی زیاد شود تا آن تعداد رقم مدحی را پیدا کرده آنوقت شاید
یکدسته از میان مردم پیدا شوند که تکرار این جنایتها در آنها موثر واقع
شده و قامت مردی افراشته و به تهذیب جامعه قیام نمایند ، باین توضیحات
اگر شما یک دختر حساس و فهمیده باشید آیا مایل باین قسم فداکاری
نخواهید بود ؟ ، پس از مدتی تأمل و تفکر گفتم من در باد دادن ناموس و
شرافت خود لا قیدی بخرج بدهم تا جامعه اصلاح شود ، این یک پیشنهاد
غلطی خواهد بود ، گفتم من نمیگویم شما لا قید باشید بلکه خلاصه کلام
من این است که شما هر قدر زیاد تر تحت شکنجه و فشار واقع شوید زیاد تر
مظلوم جلوه خواهید کرد و مظلومیت اولین قدم موفقیت است ، گفتم
با این عقایدی را که دارا هستید آیا میدانید عدم مساهدتی را که نسبت به من
ابر از میدارید و اینکه مایل نیستید بانجات من همراهی کنید شما هم از حیث
جنایت بادیگران شرکت نموده اید و این عقاید شما هیچ ارزشی نخواهند
داشت و با این خیالات عالی شاهم جنایتکار محسوب خواهید شد ، دیدم
از این اظهارات اخیر من چند دقیقه به فکر فرو رفتم و قطره اشکی از چشمم
فرو ریخت و بلافاصله در معو آن قطره کوشش کرد و سراسیمه از جای خود
بلند شده و خنده صداداری کرد و گفت حق باشماست من هم جنایتکار

و آدم کشم ، من میل ندارم رحم و شفقت داشته باشم احساسات مرا
 بکلی خفه و خاموش نموده اند شما قلب مرا دارید بطرف خود تحریک
 نموده و بر می انگیزید ولی من حتی قلب هم ندارم من نه فیلسوفم و نه
 خیر خواه بشر هر چه تا کنون بشما گفتم همه را فراموش کنید، تمام قوای
 من زایل شده و گنجینه وجودم از خزائنی که در آن نهفته بود خالی
 گشته است فعلا جزیک آلات بی اراده و اطاعت کننده در دست دیگران
 بیش نیستم نام مرا دیوانه ، عاقل ، فیلسوف ، جاهل ، کودن ، عالم ،
 انسان ، حیوان ، و یا یک قطعه سنگ هر چه میخواهید بگذارید پس از
 این اظهارات صورت خود را میان دست های خود پنهان و مثل این بود
 که بخواب عمیقی فرو رفته من و ملیحه که ناظر این صحنه تو در تو
 و متضاد بودیم بقدری دچار حیرت و تعجب شده بودیم که بالاخره
 حدس اولیه خود را صائب دانسته و فهمیدم او هم مانند ما پکی از
 بینوایان و بدبختانی است که در اثر ناملایمات فراوان دوران و شاید
 غم و اندوه فوق العاده که در این خانه بار وارد آمده بقوای عاقله اش
 سکنه عارض شده ولی وقتی کلمات او را بنظر آورده و رفتار فوق العاده
 عادی او را با خانم بزرگ مقایسه میکردم باز دچار تردید میشدم ولی
 پس از چند روزی که با او مؤانست و معاشرت نمودم فهمیدم بیچاره
 تحت تاثیر یک قوه و نفوذی واقع شده که هیچ خلاصی از برای او امکان
 ندارد باین معنی که مشارالیه با وسیله اشخاص خارجی که شاید از دوستان
 خانم بزرگ بوده هیبت و تیزه شده و باین ترتیب او را در قید اسارت و
 رقت خود در آورده اند در آن موقع بود که باز از تعدیات و تجاوزات
 و جنایات افراد بشر حیرت بر خیزتم افزود و صمیمانه به مستببین این همه
 فجایع و شایع لعنت و نفرین شار میکردم. خلاصه بیچاره پس از اینکه

مدتی بهمان حالت باقی بود دیدم دستهایش را از جلو صورتش برداشت
چشمهای او کاملاً قرمز شده بودند اما آثار اشکی در صورت و گونه
های او مشاهده نکردم بالاخره گفتم مطلب اصلی که میخواستم با
شما مذاکره کنم در ضمن صحبت فراموش شد مثل اشخاص گیج و
مات برسید چه مطلبی؟ گفتم میخواهم تاریخچه خود را بنویسم دیدم
يك تبسم مستهزئانه کرد و شانه هایش را بالا انداخت فهمیدم باین
کار چندان اهمیتی نمیدهد، پس از چند دقیقه از جای خود بلند شد و
نزد من آمد و گفت قول شرافت بدهید که جز تاریخ خود چیز دیگری
ننویسید گفتم قول شرف میدهم گفت اجازه میدهم ولی از آن چه
سودی میبرید؟ گفتم يك مشغولباتی است که برای خود تهیه میکنم
گفت بیفایده است زیرا کسی آنرا نخواهد خواند این دفعه نوبت بی
اعتنائی با من بود، و من هم از روی لاقیدی شانههای خود را بالا انداختم
ملیحه گفت در اینصورت شما دو تاریخ خواهید نوشت گفتم چطور
گفت تاریخ مرا نیز ضمیمه شرح حال خود خواهید کرد گفتم بدیهی
است و از همان شب شروع به تحریر این اوراق نمودم.

باری چهار روز از تاریخ ورود ما به حاشه خانه گذشته بود که
خانم بزرگ وارد اطاق ماشده و احوال ما را از آسیه پرسید، گفت
الحمد لله بهتر هستند سپس متوجه ملیحه شده گفت شما چندان کسانتی
ندارید و از امشب می توانید کار کنید، از این اظهار ریشه سختی بر
من عارض گردید و ملیحه بیچاره بکلی رنگ خود را باخت، من با
منتهای تشدد پرسیدم مثلاً چه کاری باو محول خواهید کرد، گفت
پذیرائی از مردم، گفتم کدام مردم و مقصودت از این پذیرائی چیست
جواب داد عنقریب بتو نیز ارجاع این خدمت را خواهم نمود و بدون

معطلی از اطاق خارج شد، از آن دقیقه کسالت من شدت یافت و بیچاره ملیحه را دیدم که آمد خودش را بتختخواب من نزدیک کرد و دست در گردنم انداخت و با شدت هر چه تمامتر شروع بگریستن نمود گریه او انقلاب بینهایتی را نیز در من ایجاد و آسیه نیز ابتدا به ممانعت نپرداخت و فقط با چشمهای بی نوری بتماشای ما مشغول بود، نزدیک غروب بود که دیدم دو نفر دختری که کاملاً خود را آرایش داده و زینت کرده بودند بدون اینکه آداب و احترامات معمولی را بجای آورند داخل شده و بی ربط شروع به خنده نموده و وقیحانه بطرف آسیه رفتند و گفتند آسیه حوریه کدام يك از این دو نفر است، آسیه فقط با اشاره دست ملیحه را ارائه داد فوراً متوجه او شده گفتند حوریه خانم بیائید خانم بزرگ شمارا میخواهد، ملیحه از حال رفته و از پایه تختخواب من محکم گرفته بود گفتم خانم بزرگ بیجا کرد او را خواست زود از اینجا خارج شوید دیدم آن دخترها با منتهای هرزگی باز خنده را سرداده و شروع بر قاصی کردند و یکی از آنها بطرف ملیحه پیش آمد، ملیحه در این موقع در منتهای درجه حدت و غضب بود، منهم با ضعف و تقاهت بی اندازه ام توانستم خود را از رختخواب بلند کنم ولی ملیحه باو فرصتی نداده و بانتقام مصائبی که در این چند روزه به او وارد آمده بود چنان سیلی بصورت آن دختر زد که حقیقتاً نزدیک درب اطاق بدور خود چرخیده و بزمین خورد و بلافاصله بطرف آن دیگری جستن کرد تا آن بدبخت آمد خودش را جمع کند یکی هم بآن دیگری نواخت، صدای داد و فریاد و نعره دخترها از اطاق مابلند و بفاصله دو دقیقه متجاوز از بیست و پنج شش نفر زن و مرد و دختر دیدم بطرف اطاق ما دویدند و در اطاق اجتماع نمودند من واقفاً از این تعداد در تعجب فرو رفتم که اینعه از کجا یکمرتبه پیدا شدند جلو

تمام آنها خانم بزرگ و جعفر خان بودند که مستقیماً بطرف ملیحه
پیش آمدند و گفتند زود خارج شو گفتم کجا خارج شود بمن جواب
داد خفه شو این فضولها بتو مربوط نیست ، این اولین دفعه بود که
در فاحشه خانه اولین ضربت هتک شرف و حرمت را بمن وارد آوردند
صد مرتبه زیاده از کتک های شوهر و علی اصغر این فحشها در من مؤثر
واقع شدند و در جای خود مدهوشانه افتادم ، ملیحه بیچاره بیایه تخت خواب
من چسبیده و با شدت فوق العاده نعره میزد و اشک میریخت فوراً
دومنه نفر اطراف او آمده جلو دهانش را گرفتند و او را از تخت من
جدا کرده و کشان کشان به خارج میبردند ، وقتی از وسط اطاق او را
میکشیدند بر گشته بمن نگاه میکرد و اشک میریخت و میگفت
خواهر جان بفریادم برس ، بغض گلوی مرا گرفته و سرفه سختی نیز
در آن هنگام عارضم گردید و واقعا نفسم بالا نمی آمد ، هر چه کردم با
همان حالت خودم را از تخت خواب پالین انداخته و بامداد او بشتابم
توانستم ، از شدت غضب و تائربخود پیچیده و بیحس و بی حرکت افتادم

(فصل یازدهم)

اطاق عمومی

پس از اینکه بیست و چهار ساعت پر از محنت و رنج دیگری را گذراندم مثل اینکه طبیعت هم بامن سرعاج و عناد را دارداستقامتی در حال خود مشاهده نموده و صبحانه روز ششم ورودم بفاحشه خانه بود که میل کردم قدری در اطاق و ایوانی که جلو سرتاسر اطاقها امتداد یافته قدم بزنم ؛ آسیه از صحت مزاج من قلبا خوشنودولی يك گرفتگی فوق العاده در چهره او مشهود بود، او مرا بایوان جلو اطاق راهنمایی کرد و در حینی که از جلو اطاقهای پنجگانه که در آن ایوان بنا نموده بودند عبور میکردم از یکی از آن اطاقها زمزمه سوزناکی بلند بود که آهسته آهسته شعر میخواند و گریه میکرد ، این آهنگ بقدری محزون و موثر بود که طاقت نیاورده پرسیدم آسیه این ناله و این زمزمه از کیست ؛ گفت در این محوطه از این صداها مکرر بلند شده است ؛ گفتم میدانم ولی صاحب صدا کیست ؛ گفت اگر دقت کنید خواهید شناخت ؛ حقیقت آنکه در این دوروزه از شدت خوف و وحشت جرئت نداشتم سراغی از ملیحه بگیرم ، چون میترسیدم اخبار ناخوشی از او بمن بدهند که طاقت شنیدن آنرا نداشته باشم ، قدمی پیش تر رفته تا بتوانم آن ناله را تشخیص بدهم ، غفلتاً لرزشی بر اندامم مستولی شد و در آسیه زیر بازوهایم رانگرفته بود قطعا زمین خورده بودم ، آسیه گفت مگر شما را چه شد ؛ گفتم آیا این صدای ملیحه نیست گفت چرا گفتم آیا ممکن است مرا نزد او ببرید گفت بایستی از خانم بزرگ کسب اجازه کنم ، گفتم اگر شما خود را تابع نظامات این موسسه شوم میدانید من ابتدا بآن وقع و اهمیتی نمیگذارم - و بدون اینکه کسالتی

در خود احساس کنم بازوهایم را از دست‌های او خلاص کرده خود
 را بطرف اطاق ملیحه پرتاب کرده و داخل شدم ، بیچاره ملیحه از طرز
 دخول ناگهانی من بخود آمده و تا چشمش بین افتادنالانموده و خود
 را روی پاهای من انداخت ، در این موقع آسیه و یکی دوفرد دیگر از
 فواحش بدنبال من وارد اطاق شدند ، من مانند مادری که اولاد خود
 را در آغوش گرفته و نوازش کند ملیحه را در بغل‌های خود فشرده و با اشك
 چشم خود صورت او را آبیاری داده و غرق بوسه مینمودم و طاقت
 ایسكه حتى يك كلمه با او تكلم كنم نداشتم ملیحه نیز بصورت من خیره
 شده و اشك میبارید ، بالاخره باو گفتم خواهر جانم حتی ما را از ملاقات
 یکدیگر منع میکنند واقعا چقدر قساوت و سفاکی است ، ملیحه پس
 از مدتی که در آغوش من خفته بود و يك منظره بر از سوگواری و
 ماتی را که حتی در سایر فواحش نیز تاثیرات فوق‌العاده نموده بود
 تشکیل داده بود گفت خواهر جان آخر مرا بی عصمت کردند ، آخر
 ناموس مرا بیاد دادند ، عاقبت مرا زنده بگور کردند و کشتند ،
 این گرگهای آدمخوار جوانی مرا فدای شهوات خود نمودند ، و
 بلا با شدت بی‌نهایتی بگریستن پرداخت و گفت آخ آن مرك‌شیرین
 و پر از سعادت کجاست که مرا از این نکبت و بدبختی نجات بخشد
 خدا یا رحمت خود را شامل حال من و مرگی را که هر کسی از آن گریزان
 و وحشتناك است برای من بفرست تا با آغوش‌های باز و جبهه گشاده
 آنرا استقبال کنم ، و سپس متوجه من شده و گفت خواهر جانم حال
 تو چگونه است و با تو تا کنون چه معامله کرده‌اند من متعبر بودم چه
 جوابی به او بدهم که خانم بزرگ مانند میر فضیله که برای اعدام محکوم
 برگی خود را حاضر نموده باشد داخل اطاق شد و از بازوهای من

گرفته و با منتهای قوت مرا تا وسط اطاق کشانید و بگوشه انداخت
و گفت گستاخ بی حیا کی بتو اجازه دخول به این اطاق دادو با غضب
و هیجان فوق العاده بطرف آسیه رو گردانید. و یک سیلی بسیار محکمی
به او زد و گفت اینطور پرستاری می کنند، بیچاره آن دختر چون
آتش سرخ شد و گفت خانم اختیار از دست من خارج شد و بازور خود
را باین اطاق انداخت و پس از اینکه یکدیگر را در بغل گرفتند هیچوجه
جدا کردن آنها ممکن نبود، گفت خفه شو دیگر نمیخواهم بیش از
این توضیحات بدهی زود او را ببر با طاق خودش، من در آنوقت مراقب
ملیحه بودم و دیدم همانطور اشک میریزد و با حسرت بمن نگاه میکند
ولی جرئت حرف زدن ندارد؛ من که تقریباً تصمیم گرفته بودم بالا
ترین درجه عذاب و ذلت را از جنس بشر منحل بشوم و هیچ چیز اهمیت
نمیدادم؛ گفتم شما ما دو نفر معصوم و بیگناه را حتی از ملاقات ساده
یکدیگر هم منع میکنید ولی مطمئن باشید خدای قاهر و قادری هست
که انتقام ما را از شما گرفته و بروز کاری بدتر از وضعیت کنونی ما
شما را گرفتار کند با منتهای بی دباتی و بی ایمانی جواب داد فعلاً که نوبت
من است من هر چه خواستم میکنم بگذار وقتی نوبت خدا شد او هم
مضایقه نکند پس از شنیدن این اظهار صحبت با او را دیگر کفر دانسته
و فقط نگاه غضبناکی به او انداخته و وقتی از جلو او عبور میکردم بی
اختیارانه آب دهانی بصورت او انداختم و گفتم رویت سیاه باد، من
متوقع بودم در نتیجه این حرکت مرا باز از کتک و آزار و شکنجه بی
بهره نخواهند گذاشت ولی خوشبختانه یا بد بختانه فقط پیاك کردن
صورت خود پر داخت و نگاه نافذی بر من افکند و گفت تلافی این حرکت
را خیلی زود بتو نشان خواهم داد، ولی اطرافیان او محض خوش آمد

او از طعن و لعن و ادای الفاظ رکیکه درباره من فرو گذار و مضایقه نکردند .

حوالی غروب بود که دیدم يك مستخدمهٔ پیرو کثیف با چهار نفر از فواحش و خانم بزرگ داخل اطاق من شده و جعبهٔ توالتی همراه دارند ، من از دخول آنها بی اندازه مرعوب و ترسناک شدم ، بلافاصله خانم بزرگ با صورت خندان و بشاش نزد من آمده و گفت تو را از حرکتی که قبل از ظهر نمودی عفو نمودم و من بعد هم نهایت مهربانی و محبت را بنوی خواهم کرد و تو را رئیس کلینه خانمهایی که در این خانه دارم میکنم بشرط آنکه هر چه میگویم بشنوی و هر کاری امر میکنم اطاعت کنی ، من در تصمیم قبل از ظهر خود که اتخاذ کرده بودم تغییری راه نداده و هیچ به او اعتنائی نکرده و جوابی ندادم سپس دیدم نزدیک من آمد و خواست بوسه از صورت من بگیرد بابت دست خود توی صورت او زده گفتم صورت نجس خود را نزدیک من نیاور و از نزد من دور شو ، دیدم کوچکترین اهمیتی را باین فحش من نداده و واقعا مانند شتری که او را بر قاصی وادارند با کلمات رکیکه و هرزه جست و خیز و بر قاصی مغتصری نموده و بهمراهان خود گفت خانم خیالی ناز میکنند او نمیدانند که چه خوشبختی و فرحی را داریم برای او تهیه میکنیم اگر میدانست حالا دوازده سال بود که در خدمت ما داخل شده بود سپس امر داد که مرا توالت کنند ، من از این رفتار نهایت تنفر و انزجار را حاصل نموده و گفتم قطعا هر کدام از شما که نزدیک من بیایید زیر مشت و لگد خود هلاک خواهم کرد ، باز دیدم بعضی کلمات هرزه و مسخره آلوده به خنده و استهزا بیان کرده و گفت تو اینقدر پهلوانی که همه ما را هلاک خواهی کرد گفتم هر کس میل بزند گانی

نداشته باشد پهلوان خواهد شد گفت ولی تو باید مایل بزند گیانی باشی تا اینکه قروض خود را بمن ادا کنی پس از قروضت اگر خواستی بمیری کسی از تو جلو گیری نمیکند گفتم قروض من بشما در چه حدود است گفت تا کنون دویست تومان برای خریداری داده ام جواب دادم قول شرف میدهم اگر مرا و رفیقه ام را آزاد کنی دو هزار تومان در مقابل دویست تومان بتوبه دم جواب داد رفیقات که دیگر خیال نمیکنم باین معامله رضایتی داشته باشد خودت هم امشب از این معامله پشیمان خواهی شد ، چون اگر بدانی چه جوان خوشگل و زیبایی را برای تو انتخاب نموده ام با دویست هزار تومان هم آنها عوض نخواهی کرد و دنباله کلام خود باز به من نزدیک شد و آن چند نفر نیز اطراف مرا احاطه کردند ، من کوشش و تقلائی بی جا میکردم که خود را از چنگ آنها نجات دهم زیرا دو نفر دستها و دو نفر پاهایم را گرفته و خودش هم با آن پیره زن محتاله به آرایش و بزرگ کردن من اشتغال ورزیدند ، بقدری این حرکت بر من ناگوار و صعب و غیر قابل تحمل بود که مختصر قوه را نیز که برایم باقی مانده بود در نتیجه از دست دادم و زیر چنگالهای ظالمانه آنها بی حس و بی حرکت افتادم آنها نیز با منتهای دقت بکار خود اشتغال داشتند تقریباً دو ساعت بطول انجامید تا زلفهای مرا شانه زده و سرو صورت مرا با انواع و اقسام بودرها آلوده کرده و عطر فراوانی به من پاشیدند ، در این هنگام کم کم مردم شروع بر رفت و آمد نموده و صدای ساز و آواز هم از بعضی اطاقها بلند بود پس از اینکه از کار من فراغت یافتند آئینه جلومن نگاه داشتند که به بین چقدر خوشگل و قشنگ شده قسم میخورم که هیچوجه رغبت نکردم خودم را با آن وضع و شمایل در آئینه به بینم و فوراً چشمهای خود را بستم ، پس از اینکه اعمال خود را نسبت به من مجری داشته و خاتمه دادند و مرا خارج کرده و به

اطاقتی که چند نفر مرد اجنبی در آن نشسته بودند داخل کرده و خانم بزرگ قبل از ما داخل شده و با حاضرین دست داد و قدری شوخی کرد و به من امر نمود بحضور سلام کنم من بهیچوجه اطاعت نکرده و مانند اشخاص دیوانه و بهت زده از این مناظر در تعجب بودم و خیال میکردم خواب مدهشی میبینم بالاخره خانم بزرگ گفت این خانم تازه کار است و هنوز آداب و رسوم پذیرائی از مردم را نمیداند، در این ضمن یک نفر از جوانهایی که آنجا نشسته بود بلند شد، با خانم بزرگ مختصر نجوایی کرده و بطرف من پیش آمد، من هنوز دچار بهت و سکوت بودم، دیدم آن جوان آمد و ابتدا الفاظ بی معنی و هزل آمیزی که مختص اینگونه عادات زشت است بیان نمود و سپس دستش را بطرف سینه من دراز کرد، از این حرکت تمام قوا و خون من بجوش آمد و اول نگاه غضب آمیزی باو نموده و چون دیدم چشمهای من آن تاثیر اسرار آمیزی را که باید در آن جوان بنماید نمود چنان با قوت مشتیی به دهان او زدم که بغوریت خون از دماغ او جریان پیدا کرد، از این حرکت من انقلابی در اهالی مجلس پیدا شد و آن جوان بطرف می حمله نمود و خلاصه نفهمیدم چطور شد ولی در میان آن همه و داد و قال و کشمکش همینقدر احساس نمودم که يك نفر هم هست که از من حمایت نموده و نگذارد آسیبی بر من وارد یابد فوراً مرا از اطاق خارج نموده و خانم بزرگ و جعفر خان طرفین مرا احاطه و چند سیلی سخت به من نواختند، من با نهایت بردباری سیلی های آنها را تحمل و کوچکترین اظهار دردی را هم ابراز ننمودم چون میدانستم اولین قدم فداکاری من امشب شروع شده و بایستی با نهایت جرئت و جلالت و ضمناً خونسردی این ناملایمات را تحمل نمایم، هنوز از میان اطاق داد و قال بلند بود و میشنیدم یکمده

میگفتند او را بیاورید جمعی هم میگفتند بگذارید برود کم شود عیش ما را منقضی نمود و خراب کرد ، خلاصه مرا باطافی که فقط يك تخت خواب داشت و يك چراغ در آن گذاشته بودند داخل نمودند و درب را بروی من بستند ، من بکلی از حيله عقل عاری شده و قوه تفکر هم نداشتم فقط مانند مجانین نشسته و بدرب و دیوار اطاق نگاه میکردم پس از چند دقیقه خانم بزرگ آمد و يك گیلان آب خوری که مایعی در آن بود بمن داد و گفت این شربت را بنوش برای رفع خستگی خوب است من بدون اینکه کوچکترین تامل و صبری را در گرفتن آن نشان بدهم بدون مضایقه گرفته و تاته نوشیدم ، اگر بگویم ابداً مزه و طعم آنرا نفهمیدم باور کنید آب شربت ، و یا سم قاتل برای من يك طعم را داشتند ، پس از نوشیدن آن ده دقیقه زیاده تر طول نکشید دواری در سر خود احساس و يك سنگینی فوق العاده در خود مشاهده نموده و بی اختیار دراز کشیده و از هوش رفتم .

فصل دوازدهم

اولین مراحله

يك وقت احساس کردم پیشانی من فوق العاده سرد شد و علاوه بر سردی شدید دارم چشمانم را گشودم دیدم روی تخت خوابی خوابیده و دوسه نفر اطراف مرا احاطه نموده و خانم بزرگ قطعه یخی در دست دارد و پیشانی مرا با آن لمس میکند ، حرکتی بخود داده و گفتم مگر چه شده از من چه میخواهید از اطراف من دور شوید ، دیدم خانم بزرگ بطرف من خم شده بوسه بسیار سردی از صورت من گرفت و گفت الحمد لله بحال آمد حالش خوب شد دیگر هیچ نگرانی نیست ،

آن دوسه تقریباً که اطراف من بودند یکی از آنها مرد و جوانی بود که بنظر من آشنا میآمد، پس از اینکه بصورت او خیره شده و خواستم یاد بیاورم که او را کجا دیده‌ام متذکر شدم که این همین جوانی است که شب گذشته در مجلس عمومی بطرف من متمایل گردید و او را بشدت مضروب ساختم، سپس ملاحظه کردم که آن جوان پیش آمده گفت خانم ما دیشب با یکدیگر صلح کردیم و امیدوارم در آتیه مرا از مستخدمین و فدائیان خود بدانید، من ابتدا کلمات او را نفهمیده ولی فوراً بخود آمده و فهمیدم مرا عمداً بیهوش نموده و از بیهوشی من مرتکب بزرگترین فجایع شده و خلاصه لکه بی‌ناموسی را برای تمام مردم بمن چسبانیده و نام مرا نیز در زمره فواحش عمومی ثبت کرده‌اند، واقعا چقدر بدبخت و تبه روزگارند این طایفه بزرگترین و وقیح‌ترین فحشی که برای رنجاندن يك کسی استعمال میکنند این کلمه است ولی آیابآن کسانی که فاحشه شده‌اند واقعا بایستی اینقدر مورد تحقیر و ملامت واقع شوند، بعضی از این بیچارگان هستند مانند سکنه و یا آسبه و امثالهم که حقیقتاً بواسطه استیصال فقر و یا جهات دیگری که همه ناشی از مفاسد اخلاق عمومی بوده داخل فحشا شده نام فاحشه‌گی بر خود قبول نموده‌اند - در اینصورت آیا واقعا آنها فاحشه هستند یا مردی که غرق شهوات و لذات بوده و عذاب توجهی به آنها نکرده‌اند، آنها فاحشه هستند و یا آن اشخاصی که صورت آدمیت بخود داده و جزه و سرانی و زشت کرداری اعمال دیگری از آنها ناشی نمیشود .

این طبقه همیشه مورد تحقیر و تنفر مردمانی واقع میشوند که خود را امتدین، متدین، صاحب اخلاق و کمالات و فضایل میدانند ولی

نمیگویم همین طبقه ظاهرالصلاح هستند که در جلو مردم اینطور اظهار پاکی و طهارت میکنند و در خفیة خود را روی پاهای همین فواحش انداخته و با هزار زبان تملق و چاپلوسی محبت و علاقه آنها را بطرف خود تحریک مینمایند بلکه میگویم واقعاً اگر این دسته از مردم فوق العاده خود را منزّه و عالیقدر و بلند مرتبه و نوع دوست میدانند چرا در رفع این مفاسد اقدام ننموده و در تزکیه و تصفیه اخلاق عمومی کوشش نکرده و بشریت را از این تنگ نجات نمیدهند؟ از امروز نام مرا نیز جزو فواحش ثبت کردند ولی انصافاً قضاوت کنید آیا من فاحشه هستم یا آن مردانی که مرا دزدیده و اسیر نموده و باین روز سیاهم انداختند؟ من فاحشه هستم یا آن محیطی که فاحشه بودن را می پسندد؟ من فاحشه هستم یا آن گروه مردمی که شدت انزجار و تنفر مرا از فحشاء دیدند و بروی خود نیاورده و بر من ترحم نکردند؟ من فاحشه هستم یا آن جوان سست عنصری که پس از اهانت و تحقیر او باز آتش شهوتش شعله ور گردید و از اغماص و بیهوشی من استفاده کرد؟ من فاحشه هستم و یا آن عده که مرا در زیر آن همه ملالت و بدبختی دیدند و یکنفر از میان آنها قیام نکرد تا خود را سپر بلا نموده و اقلادلیل آن رفتار متغیرانه و مملو از غضب مرا استفسار نماید؟ آنها همیشه مورد توجه و احترام عمومی واقع هستند و من و همجنسان من در منجلاب فحشاء سرنگون و محکوم به اهانت و بی شرفی و مرگ پراز نکبت و تیره روزی هستیم؛ خلاصه همه بطرف من حمله ور شدند و یکنفر از میان آن جماعت به مدد و حمایت من بر نخاست، بعد معلوم شد آنکه مرا از زیر آنهمه شکنجه و زجر نجات داد، غانم بزرگ بوده آنهم نه محض ترحم و شفقت بلکه برای اینکه بامن کار داشته

و تازہ اول استفاده بردن از من بوده است ، اینها مردمانی هستند که خود را شرافتمند و انسان و والار تبه میدانند ، منهم بقول آنها فاحشہ ہستم کہ بایستی انواع و اقسام مصائب را بر من وارد آورده و ہمہ آنہارا متحمل شوم ، تفو بر تو ای سرنوشت و تقدیر من ، وای بر شما ای مردمی کہ شاهد این مناظر دلخراش ہستید و ذرہ در دل سنک شما تاثیر نکرده و خود دامن زن شعلہ اینگونه جنایات میباشید ؛ مردم جنایت را آدم کشی و قتل نفس تعبیر میکنند ولی دختران بی گناہ را دزدیدن و ناموس و عصمت آنہارا فروختن و ذرہ ذرہ در معو و اعدام آنہا کوشیدن را جنایت نمیدانند ، اسم این اعمال را سوداگری و تجارت میگذارند و میگویند اینہم يك نوع وسیلہ ارتزاق است ؛

باری پس از اینکه از فجایعی کہ بر سر من آوردند مستحضر شدم و فہمیدم دیگر کار من تمام شدہ فوراً چشمہای خود را بستہ و گفتم خداوند دیگر طاقت تحمل ندارم و این زندگانی پر از افتضاح و ننگ را نہ خواہم خانم بزرگ و دیگران اطراف مرا گرفتہ و گفتند تو جوانی تازہ اول زندگانی و کامرانی توست تو جاہلی و نمی فہمی کہ چقدر خوش بخت و سعادتمند هستی کہ مورد توجہ حضرت والای جوان ما واقع شدہ خانم ہای درجہ اول این شہر آرزو دارند کہ یکشب خدمت ایشان بسر بردہ و از جوار ایشان متمتع شدہ و لذت ببرند ، حالا خدا او را مفت در اختیار تو گذاشتہ باز ناراضا هستی و ناشکری میکنی در آنوقت دیدم آن جوان ہم کہ او را حضرت والا خطاب کردند پیش آمدہ دولیرہ در دست خانم بزرگ گذاشت و گفت او را اذیت نہدید حالا هنوز عقلش بجای خود نیامدہ و پس از اینکه چند صباحی با من معاشرت کرد و فہمید از چہ طبقہ و قایمیلی ہستم قول میدہم يك دقیقہ ہم بہ ترك من راضی نشود ، خانم بزرگ نیز دولیرہ را بہ او مسترد داشت و گفت شما اشتباہ

کرده اید قیمت این خاتم خیلی بالا تر از این چیزهاست و برای شب اول او را کمتر از پنجاه تومان نمی فروشم ، حقیقتاً بقدری این صحبتها شرم آور و وقیعانه بود که بی میل نبودم گوشهای من از قوه سامعه بی بهره باشند و این مذاکرات را نشنوم - الاغ یا قاطر را باین مفتی و وقاحت خرید و فروش نمی کنند که اینها در اطراف قیمت من این بیانات را می نمودند خلاصه پس از گفتگوهای زیاد به پنج لیره مضالعه نمودند و پس از آن دیدم آن جوان بطرف من آمد ، قبل از اینکه به من نزدیک شود به او گفتم اگر نظیر مشیت دیشبی را میل داری نزدیک من خواهی آمد ، خانم بزرگ و دیگران قدری مرا تعقیب کردند و سرزنش نمودند ولی بهیچوجه اعتنائی به آنها نکرده و با شدت درد و المی که داشتم معذالك خود را برای يك جدال دیگر مهیا نموده بوده خلاصه آن جوان وقتی دید فایده ندارد ناچاراً با خانم بزرگ دست داده و با فرود آوردن سر از من خدا حافظی کرد و از اطاق خارج گردید .

من تا شب گذشته هنوز بی امید نبودم و در راه استخلاص و نجات خود فکر کرده و می کوشیدم ولی از دیشب که دچار این رسوائی و بیچارگی گشتم مرا بر نجات ترجیح داده و دیگر معاودت میان مردم و زندگانی میان آنها را بر خود حرام شمردم و چون آخرین ضربت هولناکی را که داشتند بر پیکر نحیف و ناتوان من وارد آوردند حتی از کثرت تالم و درد دیدار پدر و مادر و نامزد را از مخیله خود دور و ملاقات ثلثوی آنها را بروز قیامت واگذار نمودم -

همه از اطراف من پراکنده شدند و باز آسبه بجهت پرستاری من باقی ماند ، به آسبه گفتم آن کاغذها و مداد را که تهیه نموده بودی مجدداً بیاور ، گفتم باز میخواهی کتاب بنویسی گفتم نه این دفعه میخواهم يك

مراسله بنوبسم پرسید برای کی گفتم برای مادرم گفت چه میخواهی بنویسی گفتم فقط با او میخواهم درد دل نموده و از مصائبی که پست سرهم به من وارد آوردند با او حرف بزنم پرسید بچه وسیله آنرا خیال دارید جبهه او بفرستید گفتم بهیچ وسیله، سؤال کرد پس چه کسی حامل مراسله شما خواهد بود گفتم نسیم صبا حامل امواج روح غم‌دیده من است! گفت شما هذیان می‌گویید گفتم بیهوده وقت را تلف نکن فقط میخواهم مشغول‌یاتی داشته باشم بعد از این میل دارم سرگذشت‌های روزانه خود را بشکل مراسله جبهه پدر و مادر و نامزد عزیزم بنویسم، همین مراسلات تاریخچه پر از مدلت و سراسر بدبختی من خواهند بود، گفت هر چه میخواهی بکن مانع تو نمیشوم ولی بیا پس از نگارش این مراسلات آنها را به من بسیار، گفتم هیچکس لیاقت حفاظت و نگاهداری آنها را نخواهند داشت مگر خودم، گفت آنها را چه خواهی کرد جواب دادم هیچ چون میدانم بزودی ترك زندگانی خواهم گفت از تو یگانه‌ت‌ها و خواهش من این است در هنگام مرك من یکی ازدو کار را بکن یا اینکه آنها را به آدرسی که بتو میدهم برشت بفرست و یا آنکه آنها را بهلوی من دفن کن، گفت از اولی که معذورم قسمت دومی را هم چون يك کار بیهوده است بعهده نمی‌گیرم، گفتم بسیار خوب دیگر خواهشی از تو نمی‌کنم ولی آیا کاغذها را خواهی داد گفت آری و سپس پرسید آنها که تا کنون نوشته کجا هستند گفتم در اطافی که اول مسکن داشتم آنها را پنهان کرده‌ام، راستی در این دو روزه با شدت درد و محنتی که داشتم اغلب اوقات را مشغول تحریر بودم و فصول زیادی از تاریخچه خود را برشته تحریر در آورده بودم، خلاصه آسیه باز مقداری کاغذ برایم تهیه کرده و آورد و در گوشه ساکت نشستم من هم همانطوری که

روی تخت خواب دراز کشیده بودم بنوشتن مراسله ذیل مشغول گشتم

پدر و مادر عزیز و نامزد ناگام محبوبم

اینك قریب ده روز است دست جنایت كار اولادان آدم دوففر از دختران بی گناه و معصوم حواریان زده و آنها را به انواع مصائب و بلاها دچار کردند یکی از آنها منم، آری ده روز است از نزدشادورم و با بالاترین بدبختی هادست در آغوشم، مرا ربودند و در شهری صد فرسنگ دور از وطنم در منجلا ب فحشاء و بی عصمتی سرنگونم کردند یگانه منظوری را که از این عمل داشتند بقول خودشان يك نوعی از تجارت بود ولی سابق ایام هم که خرید و فروش برده آزاد بود باین فضاحت و تنك آنها را بیع و شری نمی کردند.

در این چند روزه بقدری محنت دیده و رنج کشیده ام که قطعا اگر مرا به بینید (که خدا نکند) مرا نخواهید شناخت اغلب موهایم سپید شده رخسارم زرد و عارضم کشیده گردیده - از بسکه مرا زدند و آزارم دادند و غصه خوردم چهار پنج روز است آثار مرض سل در خود مشاهده میکنم، امیدوارم خیلی زود در اثر این مرض که علاج ناپذیر است از محنت زندگانی خلاص شوم، از تالمات و صدماتی که در این چند روزه بمن وارد آوردند هیچ ملول و غمگین نیستم، زیرا هر قدر زیاده تر مرا تحت فشار و اذیت قرار میدهند بیشتر احساسات تنفر آمیز مرا نسبت به نوع بشر تحريك مینماید، مادر جانم یگانه تاسف من این است که ما چرا از طبقه چهار یابان یا از جنس خزندگان و یا الاقل از جمادات خلق نشدیم، آنها در عالم حیوانی و جمادی خود شرافتمند تر و بی آزارتر از جنس بشر هستند و باز متاسف هستم آن اشخاصی که واقعا خلاق و خوی و ملکات انسانی دارند چرا از حیث خلقت با آدمهای دیگر متفاوت نیستند و همه يك شکل و یکپایه اند.

راستی آیا آنچه در کتب متنوعه و در تواریخ خوانده‌ام صحت دارد و اشخاصی یافت میشوند که نسبت بنوع خود رحیم ، عادل ، مهربان ، با عاطفه ، وفادار باشند یا آنکه همه افسانه و قصه هستند ، باری تنها عاملی که از هر چیز روح مراد چار رنج و الم مینماید و واقعا کسل و مریض و ناتوانم نموده فکر شماهاست ، آیا از فقدان من چه کرده چه میکنید؟ من که دیگر از بس اشک ریخته‌ام چشمهایم بکلی خشک شده شما هارا نمیدانم .

میدانم هرگز این مراسله را که در دست تحریر دارم وصول نکرده و شما نخواهد رسید معذرت محض تسلی روح خود به نگارش آن مشغولم ، فقط بایستی از آن کسی که بحفاظت من گماشته‌اند متشکر باشم که لااقل این ورق پاره هارا تهیه نمود ، و برای اینکه مشغولباتی برای ساعات بیکاری خود تهیه نموده باشم مرا از نوشتن سرگذشت خود و این مراسلات منعم نمیکند .

او هم موجود ضعیف و بدبختی است که روزگار در این بیفوله بی‌عصمتی پرتابش کرده و اختیار و اراده را از او سلب نموده‌اند - دختر فاضله است ولی متاسفانه تاکنون هیچ نتوانستم از سوابق او اطلاع حاصل کنم ؛ فقط میدانم او هم مانند هزارها دیگر و مانند من فاحشه اجباری است نه اختیاری .

تاکنون راجع به هم سفر و شریک بدبختی‌ها و مصائب خود ملیحه چیزی ننوشتیم ، راستی من چقدر بی‌وفا و مهمل هستم ، تا اندازه هم تقصیر ندارم زیرا هر چه میخواهم راجع باو چیزی بنویسم بیشتر از خودم برای او متاثر و غمگین میشوم ولی دوروز است باینکه مادر یک خانه زندگی میکنیم معذرا ما را از ملاقات و معاشرت با یکدیگر ممانعت نموده‌اند او بدبخت‌تر از من و من سیاه‌روزتر از او ، نمیدانم ما دو نفر

چه طالع نامیون و اقبال تیره و سر نوشت مغوفی داشتیم ؟
 مادر عزیزم به همایون پسر خاله ام هر وقت آمد از قول من بگوئید
 از دیشب نام مرا در لیست محنت زدگان و تیره بختانی که بنام فاحشه
 موسومند ثبت کرده اند با این حالت آیا او هنوز به دختر خاله خود
 عشق میورزد و نرد محبت می بازدهد ؟ نه من دیگر قابل دوست داشتن و
 محبت نیستم ؛ من دیگر فاحشه شدم ؛ مرا به ثمن بخش فروختند و
 عفت مرا در احوالی که بیهوشم نموده و چون لاشه بی جانی در گوشه
 پرتابم کردند از دستم گرفتند ، در فاحشه خانه مرا خانم خطاب میکنند
 و در غیر فاحشه خانه فاحشه ام مینامند ، اما آن مردمی که مرا فاحشه کردند
 و آنهاییکه از اغماو بیهوشی من استفاده نمودند خود را آقا و بزرگوار
 و شرافتمند و نجیب معرفی میکنند ؛

مادر جانم زیاده بر این قدرت تحریر ندارم ، سرم گیج است و سرفه
 سختی عارضم شده ، سلام خالصانه مرا پیدر عزیزم تقدیم نمائید ، راستی
 آیا روزی خواهد رسید که این اوراق پریشان بدست شما رسیده و از شرح
 حال دختر خود با خبر شوید ؟ ؛ دیگر طاقت نوشتن ندارم مادر و پیدر عزیزم
 خدا نگهدار همایون محبوب و نازنینم رای همیشه خدا حافظ

(فصل سیزدهم)

ملیحه نمرد بلکه او را کشتند

امروز صبح برخلاف معمول آمدورفت زیادی در اطراف میشود ،
 از آسیه پرسیدم امروز مگر چه خبر است ؟ هیچ جوابم نداد ، يك انقلاب
 بی اندازه در خود احساس نموده و می بینم فشار زیادی به قلبم وارد
 می آید ؛ دو روز است که باز ملیحه را ندیده ام گفتم آسیه میتوانی منت

بر من گذارده و از خانم بزرگ اجازه بگیری که یا مرا ببری اطلاق ملیحه
و یا اورا اینجا بیاوری باز به سئوال من هیچ جوابی نداد و سرش را
پائین انداخت . بطرف او پیش رفتم و گفتم آیا تو اینقدر ظالمی که
حتی به این تمنای کوچک منهم جواب نمیدهی دیدم جبهه بی اندازه
گرفته و تیره دارد ، قیافه او هیچان و سوءظن فوق العاده در من ایجاد
نمود ، گفتم مگر ملیحه چه شد آیا اورا از اینجا خارج کردند ؟ گفت
نمیدانم دیگر تاب و طاقت نیاورده سراسیمه از اطلاق خارج شده و بطرف
اطلاق ملیحه دویدم بلافاصله دیدم آسیه از عقب من دویده و فریاد میکشد
نگذارید آنجا داخل بشود اورا بگیرید ، جمعی از زنهای فاحشه و
مستخدمین خانه اطراف مرا گرفتند من با قوت فوق العاده دایره آنها را
شکافته و بطرف اطلاق ملیحه پیش رفتم و خود را بوسط اطلاق افکندم
خدایا چه دیدم طاقت گفتار ندارم

جسم نحیف و لاغری وسط اطلاق دراز کشیده خانم بزرگ و چند
نفر دیگر اطراف اورا احاطه کرده اند رخساره بکلی سیاه گشته و لبها
متورم گردیده دندانها بیکدیگر کلید و سیاهی چشم بکلی رفته و یک
پرده سفیدی از زیر مژگانها پیدا است این ملیحه است که با این طرز
جگر خراش و مغوف وسط اطلاق دراز کشیده و آخرین دقایق عمر
معنت بار خود را طی میکند من به این جسد نیمه جان نزدیک شده
و فریاد زدم آخر او را کشتید زود از اطراف او عقب بروید ای
جانیهای آدم کش همانطوری که یکدسته سرباز فداکار در مقابل
امر و فرمان ژنرال خود جز اطاعت چاره ندارند فرمان من نیز در کلیه
آنها همان اثر را بخشید و بلافاصله دیدم تمام آن عده حتی خانم بزرگ
از صدای عتاب آمیز من مرتعش شده و یکباره از اطراف او کنار رفتند
و جاهای خود را به من دادند . چطور مادر مهربانی طفل خود را در

آغوش گرفته و توازش میدهد ملیحه نیز در میان بازوهای من مانند طفل عزیز و شیرینی بود که بخواب ناز گرفته باشد، خدایا چقدر تعجب این مصیبت سخت و ناگوار بود نفس من کوئی روحی بود که در جسم مرده دمیده شد، ملیحه در آن دم چشמהای حسرت بار خود را گشود و نگاه معنی دار و پر از رافتی بمن افکنده و تبسمی از میان لبانش خارج گردید، صدا زدم خواهر جان، خواهر جان، ملیحه عزیزم، بمن نگاه کن مرا نمیشناسی؟ ملیحه باز نگاه پر عاطفه بمن کرد و قطره اشکی از چشمانش فرور یخت، گفتم عزیزم ای شریک مصائب و بدبختی های من - ای دختر نجیب و با عصمتی که نتوانستی در برابر مظالم بیرون از حد و شمار این مردم صبر و استقامت بخرج داده و مرگ را به زندگانی ترجیح دادی - ای یگانه رفیقی که از اوان طفولیت تا کنون همیشه دوش بدوش من قدم زدی و تا آخرین نفس با من طریق موانست پیمودی زبان بگشا و دو کلمه با من حرف بزنی - آیا چه شده و چه بر سر آورده اند، آخر بجویانی تو رحم نکردند و تو را کشتند، برای خدا و بنام دوستی و رفاقت همیشه گی و شرافتمندانه خود تو را قسم میدهم اگر میتوانی دو کلمه با من حرف بزنی، لبهای او بسختی بحرکت آمدند و با خیلی زحمت این کلمات را ادا کرد من از رنج زندگانی راحت شدم خدا حافظ و نگهدار تو دیدار ما دردنیای دگر آخرین کلامی که از او شنیدم همین بود نفسش بکلی شماره افتاد دیگر چشמהای خود را انگشود یک ربع ساعت همینطور در آغوش من بی حس و بی حرکت بود بعد تشنج سختی عارضش گردید و در میان بغل های من جان سپرد، تمام بدبختی ها یکطرف فقدان دوست چندین ساله ام نیز یکطرف، منظره محزون تر، سوزناک تر، درد آمیز تر و وحشت انگیز تر از آن ندیده بودم، شما تصور میکنید من در آن ساعت

گریه میکردم والله نه - وقتی غم و اندوه به اعلی ترین درجه رسید دیگر گریه در آن ساعت وجود نخواهد داشت ، سرحد عقل و جنون اینجا است یکی شادی بینهایت و دیگر غم از حدیرون من حقیقه در آن ساعت دیوانه شده بودم ، اطرافیانم را میدیدم همه دستمال در دست دارند و گریه میکنند ولی این منظره را احساس نمیکردم وقتی بخود آمدم که فریادی بلند شد اتفاق مهمی پیش نیامده چشمش کور میخواست تریاک نخورد حالا هم که مرد بجهنم بروید یکنفر را خبر کنید بیاید او را ببرد در گودالی بندازد ، صاحب این صدا خانم بزرگ بود ، ولی آیا تصور میکنید این عده که در آن اطاق مجتمع بودند مانند همیشه اوامر او را اطاعت کردند همه یکصدا باو گفتند تف بر تو باد ای حیوان بی عاطفه و سخت دل ، واقعا هیجانی میان این چند نفر زن و دختر که همه بنام فاحشه موسوم بودند تولید شده بود و هرگاه خانم بزرگ از اطاق بغوریت خارج میشد و چند نفر از مردانیکه زیر دست خود استخدام نموده بود بكمك او نیامدند قطعاً او را تکه تکه کرده بودند ولی وقتی قساوت و سنگدلی بعد افراط رسید از هیچ چیزی پروا نمیکند - منظره فجیع تری که در آن اطاق تشکیل دادند این بود که چند نفر از بهائم واقعا افسار گسیخته و بخونخوار درحالتی که خود را با نیم سوز و چناق و مشت مسلح کرده بودند در داخل اطاق ریخته از جسم بیجانی که در نتیجه جنایات آنها دراز کشیده و راه دنیای دیگری را پیوده حیا نکرده و خجالت نکشیدند و آن یگناه - های بدبخت را بیاد کتک گرفتند و شروع بادای الفاظ رکیکه نمودند هلمدار و سردسته این گروه خانم بزرگ و جعفر خان بودند که خود را در میدان پهلوانان نامی تصور کرده و از آزار و اذیت این گروه سیه روزگار

و بدبخت فرو گذار نکرده و داد نامردی و زشت کرداری دادند آخر
 پیمانه صبر من لبریز گشت و خیلی مودبانه نعش آن طفلک معصوم
 را بر زمین خوابانده و بلند شدم و گفتم اسر از خدا و مقدسات جهان
 خجالت نمیکشید اگر از این چشمهای خون آلوده و صورتهای غمناک
 شرم نمیکنید اگر از این درب و دیوار ساکت که مهیبانه به جنایات
 بی حد و حصر شما در عالم جمادی خود نگاه میکنند حیا نمیکنید، از
 مرده این بد بختی که مقتول شماست و در چنگال شهوت پرستانه شما
 معدوم و شهید گردید خجالت بکشید، اینها مگر چه کردند که مستوجب
 اینهمه آزار و اذیت هستند، جز اینکه باقتضای انسانیت به مظلومیت
 يك دختر جوانی که در دست شما گشته شد و بسرای دیگر شتافت اشك
 ریختند کار دیگری کردند، دیگر از این بدبخت ها چه میخواهید؟
 شما که در خوردن خون ما اینقدر و لوع و حریص هستید، پس صبر
 تامل برای چیست من قول میدهم بانهاست رغبت و میل خود را تسلیم
 شما نموده با گلوله یا کارد و یا هر آلت دیگری که طرف میل و توجه
 شما است ما را یکمرتبه از زندگانی سراسر محنت و ننگ آسوده نموده
 و دیگر اینقدر صدمه و آزار به ما نرسانید، خانم بزرگ پیش آمده گفت
 منشأ تمام این مفاسد تو هستی ولی خیال نکن که باین زودی دست از
 توبه داریم تلافی این اشخاص را از تو یکنفر در آورده و از هیچ عقوبت
 و ذلتی در باره تو مضایقه نخواهیم کرد و بلافاصله حکم کرد مرا از
 آن اطاق خارج کنند من با خیلی ادب بروی نعش ملیحه خم شده بوسه
 از پیشانی سرد او گرفته و گفتم ملیحه جان حالا که حتی مرا از سر
 جنازه ات هم دور نموده و نمیگذارند بر طبق دلخواه خود برای تو
 نوحه سرایی و ندبه کنم امیدوارم در آتیه خیلی نزدیکی در سرای جاودانی
 دور ازین ستمکاری ها و بی رحمیا بکدیگر را ملاقات و سرای

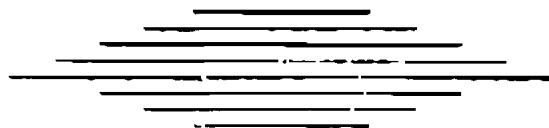
ابد از هم جدا نشویم فعلا خدا حافظ بامید دیدار، و بدون اینکه مرابا
 فشار و جبر از اطاق خارج کنند با قامتی رشیدانه و بی دغدغه از آنجا
 خارج شده و باطاق خود رفته تعجب کردم وقتی داخل اطاق شدم و
 دیدم آسیه در گوشه نشسته و متفکر است بطرف او پیش رفته و
 گفتم آسیه تو یگانه کسی هستی که در این خانه از هر حیت بر دیگران
 امتیاز داری بنابراین بیا بنشینیم و با یکدیگر صحبت کنیم ، گفت
 چه بگوئیم گفتم آیا سبب مرك ملیحه را میدانی چیست گفت بلی در
 این دو روز خیالی باو سخت گیری نمودند و اشخاص متعددی نزد او
 رفت و آمد میکردند، او هم از این آمد و رفت ها ابدأ تحاشی و امتناعی
 نداشت و همه خیال میکردند با وضعیت این محل کاملاً آشنا شده و
 بقواعد سخیفه آن تن در داده است ولی در این دوروزه با احدی صحبت
 نمیکرد و همیشه ساکت و آرام بود، درین اشخاصی که با او آمد و
 رفت میکردند جوانی بود که بیش از هر کس با او ملاقات میکرد، از
 قراری که خود آن جوان پنهانم بزرگ اظهار داشته بود گویا ظاهراً اظهار
 علاقه باو کرده بود خانم بزرگ هم از شنیدن این خبر بی نهایت مسرور و
 خوشحال شده بود و تصور میکرد در آتیه دیگر از طرف او راحت شده
 و مزاحمتی نخواهد دید و بعبارت اخری رام در دیده است ، از قراری
 که امروز صبح اطلاع حاصل نمودم گویا دیشب هم که آن جوان
 نزد او آمده بود ملیحه بار اظهار داشته بود من نسبت بتو علاقه مند
 شده ام و بقدری که رویم بتو باز است با دیگران اینقدرها رایگان
 نیستم لهذا خواهشی از تو دارم آن جوان گفته بود در انجام خواهش
 تو دریغ نخواهم کرد، سپس ملیحه گفته بود من سابق بر این معتاد
 باستعمال ثرباك بودم و چون تازه به این محل آمده ام مرا کاملاً از آن

منع کرده اند بنابراین خواهشمندم چند نخودی تریاک برای من امشب تهیه کن ، آن جوان ساده لوح و احمق نیز اظهارات او را باور نموده و از رفقای خود که با او همراه آمده بودند بدون اینکه دیگری را از آن آگاه نموده و یا لااقل بخانم بزرگ اظهار دارد قدری تریاک گرفته و بدون مضایقه به او داده بود ، او هم در موقع مناسبی که کسی از آن آگاهی حاصل نکند قدری از آن را خورده و مقدار دیگری را که باقی مانده بود در جیب هایش پنهان مینماید و میخواهد تقریباً نزدیک های صبح مطلع شدند که ملیحه تریاک خورده و چون سه چهار ساعت گذشته بود و تریاک آب شده و کاملاً اثر خود را بخشیده بود هیچگونه مدائنی که از قبل از طلوع آفتاب ناوقتی شما مستحضر شدید در باره او نمودند مؤثر واقع نشد و چنانچه دیدید بیچاره عاقبت مرد .

با نهایت دقت توضیحات آسیه را استماع نموده و با اینکه انتحار از اعمال منافی دیانت و خداپرستی است معذک این حمل رفیقه خود را تحسین نمودم و ضمناً نمیتوانستم ادعا کنم که این حرکت او انتحار و خودکشی بوده است بلکه مطمئناً مسئول این جرم را اشخاصی میدانم که او و مرا و هزارهائفر دیگر را باین فلاکت و نکبت دچار نموده اند ، پس از اینکه اظهاراتش را تمام کرد و تازه در عالم فکر فرو رفته بودم دیدم دختری از اهل خانه بعجله داخل اطاق من گردید و بدون اینکه به آسیه اعتنائی بنماید نزدیک من آمد و کاغذ تا شده در دستم گذارد و خارج گردید ، من بانهایت اشتیاق آن ورقه را باز کردم دیدم خط ملیحه است و این چند سطر را در آن نوشته

خواهر جان عزیزم این کاغذ وقتی بدست شما میرسد که من از محنت زندگانی نجات یافته ام ، پس از تفکرات بسیار بگانه علاجی را

که برای رهایی خود از بی‌هستی و ناموس‌کشی این مردم بمقلم رسید
 انتحار بود ، من موفق شدم جوانی را که بامن راه داشت (یعنی نزد من
 راهش داده بودند) فریب داده و قدری تریاک از او بگیرم ، خیلی کوشش
 کردم قبل از اینکه تصمیم خود را اجرا نمایم بکمرته دیگر بلاقات
 شما نایل و باشما وداع نمایم ولی بدبختانه این آرزو را نیز با خود
 بگور میبرم ، میدانم مرك من در این خانه تنها بشما بکنفر می‌اندازه
 مؤثر واقع خواهد شد و بکلی در مصائبی که بشما وارد آورده و میاورند
 تنها خواهید ماند اما از طرف دیگر هم اطمینان دارم شما هم خیلی زود
 بمن رسیده و از این زندگی پراز محنت و رنج خلاص خواهید شد ،
 تصور نکنید خدای نخواستہ برك شما راضی باشم ولی تصور میکنم
 تصدیق خواهید کرد که اگر معنی زندگانی این است مرك هزار مرتبه
 بهتر از این زندگانی است مجال تحریر زیاد ندارم چون می‌ترسم از
 خیال من مستحضر شوند شخصی که این کاغذ را بشما تقدیم میکند یکی
 از بدبختانی است که مانند من و شما با جبار باینخانه آمده و فاحشه شده
 او هم واقعا دوست داشتنی و قابل ترحم است ، از قول من با آسیه
 خدا حافظی کنید شمارا بخدا می‌پارم خواهر جانم خدا حافظ بامید دیدار
 شريك مه ائب شما وشهید جنایات بشر - ملیحه -



(فصل چهاردهم)

بجای قانون مجازات قانون تعلیم اجباری لازم است

فوت ملیحه سنگین ترین ضربتی بود که در این انزوای بی شرافتی دست قوی روزگار بر من فرود آورد، با اینکه حتی در همان روز مرك او و روز و شب های دیگرش از اعمال بالاترین بی شرفی ها در مورد من فرو گذار نکرده دسته دسته مردمی که برای اطفای نایره شهوت خود به آن خافه میآمدند همراه به اطاق من هدایت میکردند و شدیدترین عقوبات و مصائب را بر جبه لاغر و نحیف من وارد میآوردند. معینا تا چند روز پس از فوت او مشاعر من خوب کار نمیکردند و چون اشخاص بهت زده همیشه ساکت و صامت در کنجی افتاده بودم، پس از اینکه چند روز متوالی مرا مورد بالاترین جنایات خود قرار دادند یکباره بترك من پرداختند و قریب ده روز احدی باطاق من داخل نشد، در این روزهای راحتی موقتی من بود که باز فی الجمله تغییری در حالت من راه یافت و اخذ قوتی نمودم.

واقعا در این روزها بود که کاملا معتقد شدم خدا مرا مورد آزمایش خود قرار داده و درجه تحمل و صبر مرا امتحان میکند که تا چه پایه و مقدار است زیرا در زیر آن تبدائی و مرض قتالی که به آن دچار شده بودم و هر روز انتظار مرك را میکشیدم - گاهی از روزها میدیدم حالت من بکلی خوب و کوچکترین اثری هم از مرض هویدا نیست و شاید تا یکی دو روز این حالت ادامه داشت و پس از آن با شدت بی اندازه مجدداً مورد حمله مرض واقع میشدم، این روزهای تعطیلی را که از برای من قائل شده بودند بهترین ایامی بود که توانستم به تار و پود صبر و

آور خود اوراق چند دیگری اضافه نمایم ، خلاصه در یکی از روزهای راحتیم بود که باز محض مشغول نمودن خود مراسله ذیل را به مادرم نوشتم و درد دل‌های خود را برای او و یا شاید برای خودم بیان میکردم زیرا حقیقتاً کس دیگری نبود که با او راز و نیاز بنمایم و حتی چند روزی بود که آسیه را نیز ملاقات نمیکردم پس ناچاراً یگانه تسلائی که برای خود یافته بودم بازی کردن با کاغذ و مداد بود و نوشتن شرح حالات خودم باری کاغذ بارة دردست گرفته و سطور ذیل را در آن نوشته‌ام

مادر و پدر عزیزم

اولین مراسله را که بنام شما نوشتم هنوز نزد من باقی است ولی مطمئن هستم اگر بصورت شما از مندرجات آن آگاهی حاصل نکردید روحاً و معنأ کلامه بکلمه آنرا خوانده و از حالات من اطلاع پیدا کرده اید - اینک دومین مراسله خود را بیاد شما می نویسم.

مادر جانم خوشبختانه می بینم در این روزها مرضم بر شدت خود افزوده است گرچه بعضی از روزها آثار بهبودی در خود می بینم ولی در حملات شدیدی که روزهای بعد میکند می فهمم که میکروبها و جراثیم این مرض به توالد و تناسل مشغول هستند و ملیاردها بر تکثیر عده خود می افزایند - سخت ترین ایامی را که در تمام روزهای تیره زندگی خود گذراندم این چند روزه بود در چند روز قبل شریک بدبختی ها و همسفر عزیز و رفیقه بی همتایم ملیحه بوسیله تریاک انتحار نمود مردم همه از مرك می ترسند و وقتی اسم آنرا می شنوند بر خود میلرزند حق هم دارند زیرا جان شیرین است و هر کسی حیات خود را دوست میدارد ولی برای مردم بداختر و تیره روز مانند من و ملیحه مرك نعمت راحت بخشی است واقعا برای بدبختان بالا ترین موهبتی را که خدا عطا فرموده

مرك است گاهنی فكر میکنم منهم مانند ملیحه خود را از شرور و مفلسد این زندگانی که حاصل دست مردم دنیاست نجات بخشم اما متاسفانه به دو علت بآن دسترسی ندارم اول آنکه در دروازه مرك طبیعی و مرئی خدائی قرار گرفته‌ام و نمیخواهم بر خلاف اصول دیانت رفتاری نموده باشم دوم آنکه وسایل مرك را از من دور نگاهداشته‌اند و جداً مراقب و مواظب من هستند ولی آیا از مرگی هم که خدا برای من تهیه نموده میتواند جلوگیری بکنند؟ نه دیگر اینجا دو مقابل اراده‌های او مقهور صرف هستند، ولی نمیدانم خداوند چه وقت نظر لطف و کرم خود را متوجه من داشته و مرا از زندگانی بی نصیب خواهد کرد.

هر روزی که از عمر من میگذرد با صدماتی که در طول یک قرن به یک نفری وارد بیاید مساوی است معیناً من آنها را تحمل نموده و بردباری میکنیم، راستی هرگز گمان اینقدر صبر و تحمل بخود نداشتم در روزهای مرك ملیحه و بعد از آنکه سوگوارترین روزهای من بود و جمادات به حالت من ترحم میکردند آن کسانی که نام خود را انسان گذارده‌اند بر من رحمت ننموده و از مرده دختری که شهید جنایات آنها شده بود عبرت نگرفته و بر تساوت و بی‌رحمی خود نسبت به من فزودند و انواع و اقسام هتك حرمت و بی ناموسی را از من دریغ نداشتند مضحك اینجا است که يك منطقه پوسیده را مدرك خود قرار داده و حقانیتی نیز برای خود قائل شده‌اند و میگویند ما شمارا خریده‌ایم و حق هر گونه رفتاری را نسبت به زرخریده‌های خود داریم، به من میگویند ادای قروض رفیقات نیز بعهده‌تو است و تو باید از عهده پرداخت آن بر آئی. آیا فوق العاده شرم آور نیست که بگویم بر فرض اینکه فرضی به

آنها داشته باشم از راه بی عصمتی مجبورم میکنند قرض خود را ادا
 نمایم این قرض را چه کسی بگردن من گذاشته ؟ معلوم میشود قرض
 جنایت در بگران را من آنها با این وضع فجیع باید ادا نمایم آیا در
 قوانین مدونه عالم مدنیّت چه مجازاتی را برای اینگونه اعمال
 پیش بینی نموده اند ؟ شدید ترین ماده مجازاتی را که جامعه
 بشریت وضع نموده اعدام است ولی آیا واقعا آن اشخاصی که
 یا از روی جنون و یا بواسطه تحریک قوای عصبانی مردانه در
 مقابل يك فردی طلوع و یا يك گلوله یا زخم يك كارد طرف را
 از پا می اندازد مجازاتش با این دسته از مردم که با نهایت لالی
 و ملایمت دختران بی گناه را از حیثیت و شرافت و ناموس ساقط
 و ذر، ذره در محو و اعدام آنها میکوشند مساوی و یکسان است ؟
 و حال آنکه مطمئن هستم این طبقه از هر گونه مجازاتی معاف هستند
 و هیچ بازخواست و پرسشی از آنها نیست .

شدت فقر و فلاکت يك نثری هجوم آورده راه معیشت
 هم از هر طسرف باو مدود است ناچارا برای کس روزی و
 اسکات عالیه ش به سرقت يك جام و یا يك آفتابه مبادرت میکند
 مجازاتی را که برای او قائل میشوند همان مجازاتی خواهد
 بود که در مورد ثقی ترین مردم اعمال میکنند و بایستی بانواع
 شکنجه ها مبتلا باشد ولی سارقین دخترهای مردم و سارقین
 نوامیس مردم آزادانه برای خود گردش نموده و هیچکس
 نیست و هیچ قانونی نیست آنها را تحت مواخذه و اعتراض قرار
 دهد - اینجا است که معتقدم قوانین ناقص است - مدنیّت ناقص است
 و افکار علما و بزرگان جامعه نتوانسته اند قانونی برای جلوگیری
 این جنایات وضع نمایند.

برای دفع این مفاسد قوانین مجازات کافی نیستند بایستی مردم را بموقعیت خود آشنا و بوظایفی که در مقابل نوع خود دارند آگاه نمود برای جلوگیری از این جنایات بایستی باصلاح مردم پرداخته بر فرض که يك نفر ضروری را نیز گرفتند و چند ماه یا چند سال حبس نمودند و آزار دادند این عمل نیز خود يك وحشیگری جدیدی است که واضح آن مردمان متمدن و قانونگزاران عاقل هستند ولی آن شخص ضرور پس از اینکه دوره قانونی حبسش سر آمد و انجام یافت و باز میات توده های مردم طلوع کرد بر شرارت و بدجنسی خواهد افزود چنانکه مکرر مشاهده شده سارقین را دستگیر نموده و مجازات کرده بمحبس انداخته اند باز در اولین روز آزادی خود میادرت به سرقت نموده و مجدداً بمحبس رفته اند ، آنها محبس را استراحتگاه موقتی خود میدانند ، این است که بناقص بودن قوانین معتقدم برای قلع و قمع ریشه فساد بجای حبس و شکنجه بایستی تعلیم اجباری را پیش کشید و در سراسر مملکت رایج کرد و عموم طبقات را از شهری و ساکنین دهات و چادر نشین ها و کوهستانی ها به تعلیم بازداشت و چشم و گوش آنها را باز کرد و اذهان آنها را بوظایف مقدسه انسانیت آگاه و آشنا کرد - برای اصلاح جامعه موسسات علمی و عملی و اخلاقی لازم است - بجای قانون مجازات عمومی قانون تعلیم اجباری باید تنظیم و تهیه کرد .

امتیاز انسان و حیوان بفهم و فضل و کمالات و اخلاق او است اگر نباشد توده جاهل و عوام بودند با حیوانات هیچ فرق و اختلافی ندارند و همین اعمال از آنها ناشی میشود که فعلا من و امثال من دستخوش آن هستیم ، قوانینی برای طرف کردن جهالت عمومی باید تدوین

کرده و مردم را به اخوت و دوستی و رفاقت و عدم نفاق و ضدیت با یکدیگر تشویق و ترغیب نمود الا از مجازات ها چه نتیجه تاکنون عاید شده.

چندین هزارها سال از عمر دنیا و بشریت گذشته - بشر برای همیشه ظالم و متعدی و جبار بوده و مجازات های سخت و شدیدی هم همیشه از طرف بزرگان قوم و رؤسای وقت موجود بوده است آیا از احصایه روزافزون جنایات هیچ کاسته شده ؟ ولی وقتی نور علم و معرفت در دماغ ها رسوخ پیدا کرد و کم و بیش مردم به شناسائی خود واقف گشتند آنوقت است که از تعداد جنایات و افعال زشت و قبیحه آن ها کاسته خواهد شد - جنبه های انسانیت بر شهوات و ضلالت حیوانی آن ها غلبه خواهد کرد و توده های با تقوی و با مروت و رؤف و ذی علاقه به نوع تشکیل خواهد داد .

شما خیال میکنید واقعا آن اشخاصی که مبلطرت بسرقت ما نمودند و این ضعیفه و سایر همدمستان او که با این ترتیب ناهنجار و بی شرفانه به اعدام ما اشتغال دارند. به قبح اعمال خود پی برده و بشناخت و رفالت آن پی میبرند ؟ نه ؛ اینها در جهل مرکب فرو رفته و واقعا خودشان را معق باجرای این ستمکاری ها درباره ما میدانند ، طبقه اول حقیقتا پیش خود خیال کرده اند که تجارتی نموده و مال التجاره خوبی بدست آورده اند دومی ها نیز واقعات تصور میکنند متاعی خریده اند که بایستی از آن انتفاع ببرند ، دیگر ایدا بخوبی و بدی معاملات خود متوجه نیستند و فقط يك وظیفه برای خود قائل هستند که در فروش متاع خود زیان نکنند ، حالا کیست که آنها را باشتباهات خود واقف و بآنها بجهانند این معامله را که شما میکنید يك تجارت شرافتمندانه

نیست و اگر میبونهها هم از اینراه استفاده ببرید چندین برابر آن بجامعه
جسارت ضرر وارد آورده اید؛ یگانه عاملی که آنها را از افکار غلط خود
منصرف کند معرفت و اخلاق است و بس.

خلاصه مادر جانم بر فرض که من این سطور را مستحق دلخوشی
خود نوشتم ایلا کیست آنکسی که آنها را میان جمعه منتشر نماید و طایفه
برای من که فعلا باز چه این فساد اخلاق شده و مستخوش این جنایات و القع
گستاخ نگارش آنها چه سودی خواهد داشت.

آه راستی طاقت و صبرم بآنها رسید آیا در مدت غیبت حق بر
شما چه وارد شده و چقدر روز و شبهای وحشتناکی را جرحان و یاس
گذرانده و بقیه عمر را چگونه صرف خواهید نمود و چه ایام محنت بار
دیگر را نیز در فقدان من باید بپایان برسانید هر وقت خیال شتادرتان
مجسم میشود بدبختی های خود را فراموش کرده و بیاد شما و پدر و بنده
و نامزد و ناکام خون حسرت از دیده میبارم پدر و مادر عزیزم غصه بخود
راه ندهید - برای هر کسی تقدیر و سر نوشتی است معلوم میشود تقدیر
ما هم اینطور بود.

رضایده بدو ز جبین گره بکشای که بر من و تو در اختیار نگذاشته است
شاید خدا ما را مورد عنایت و لطف خود قرار داده و قربانی جهالت
هامه نموده است تا آینه هیرت دیگران باشیم و از این راه خواسته است
بندگان خود را از دسایس شیطانی و گمراهی و خطاهای آنها متنبه سازد
ایکاش اینطور باشد و مردم از شرح حال ما مستحضر شوند و با اصلاح
خود بکوشند - واقعا اگر اینطور باشد قربانی مبارکی است دیگر
نخسته شدم و کاغذهایم نیز بآنها رسیدند در آتیه نزدیکی باز با شما
درد دل خواهم کرد خدا نگهدار شما بتاریخ شهریور ۱۳۰۰ دختر
بردبار شما بدویه

(فصل پانزدهم)

گانون امراض مسریه و قتال فاحشه‌خانه است

حساب‌روز و حفظ تاریخ برای کسانی است که تمایلی بزندگانی دارند من که از حیات یزارم و روز و شب من بیک نهج و یک نسق یعنی بلامالت و ماتم و اندوه میگذرد با روز شماری چکر دارم. ای کاش تاریخ مرگ خود را میدانستم تا لااقل بعشق آنروز منم تقویمی برای خود ترتیب داده و بجای روز شماری ساعت و دقیقه شماری میکردم. فعلا وضع زندگانی من با کسانی که بحبس تاریک محکوم شده‌اند بی شباهت نیست چون آنها نیز حساب روز را از دست داده و فقط با یک شب هولناک ظلمانی و طولیلی سرو کار دارند فقط دو اختلاف بین من و آنها موجود است اول آنکه محبوسین محکوم بحبس تاریک را دیگر بخدمات اعمال شاقه نمیگمارند ولی من از تحمل افعالی سخت‌تر و پر معنت‌تر از اعمال شاقه هم بی نصیب نیستم و دوم آنکه این قبیل محکومین اقلا آرامش خیال و آزادی روحی را از آنها سلب کرده‌اند ولی متأسفانه من فاقد آنها هستم و حتی خیال و روحم نیز راحت و آزاد نیستند، آنها فقط یک فکر دارند و آنهم فکر استخلاص، من هزار فکر دارم که یکی از آنها مرگ است، فقط امتیازی که من بر آنها دارم اینست که من بشاهده روز و روشنائی نایل میشوم اما آنها فقط در تاریکی و ظلمت صرف حیات میکنند با اینعالت نهایت رضایت و اشتیاق را داشتم مرا نیز در یکی از آن سیاه‌چالها انداخته و فقط از این محبس نجاتم میدادند باری غرض این است که حساب ایام سقوط خود را در این کنج ناموس کشی فراموش کرده و نمیدانم چقدر مدت است در این گوشه ملاکت اسیر گشته‌ام.

تنها یگانه عاملی که در این روزها مرا مشغول داشته و موجبات
مُسرتم را فراهم آورده است شدت حملهٔ مرض است، یکی دیگر از
خوشوقتی‌هایم این است که آثار و علائم مرض دیگری را نیز که عبارت
از سفلیس باشد در خود مشاهده میکنم - واقعا مردم آید غمی از تو
ببشار کبادم، من بیهوده نام آنرا غم نمیکندام و حال آنکه یگانه
امید تسلی دهندهٔ من همین امراض مسریه و قتال هستند و بس، راستی
معاشقهٔ بامرک هم لذتی دارد. آری چند روزی است از توجهات و مراحم
همجنسان خود مبتلا به سفلیس هم شده‌ام. تعجبم اینجاست با اینکه
میدانند این امراض مسری و کشنده هستند چرا باز دست از من نکشیده
لااقل بدیگران ترحم نمیکند.

سفلیس قابل معالجه است ولی آسایش نیز معالجه پذیر است ؟
اینهم یکی از نواقص عمده است که در این مملکت جاری است و هیچکس
بفکر و اصلاح آنها نیست. حقیقتا قاحشه‌خانها مرکز و کانون امراض
میکربی و قتال هستند هزارها از جوانان این محیط باینگونه
موسسات داخل شده و پس از اطفای شهوت خود خارج میشوند
و ملیونها میکرب با خود همراه برده و میان اجتماعات پخش می
کنند و يك مملکت را علیل و ضعیف و مریض مینمایند و کسی نیست
کوچکترین قدمی را برای جلوگیری آن بردارد در تمام این مدت
يك نفر طبیب شهر داری و یا بهداری ندیدم داخل این موسسات شوم و
فرت انگیزه فواحش را معاینه نموده و آنهایی که مبتلا بامراض مقاربتی
هستند موقتا معالجه شود از معاشرت بامردم باز دارد بر فرض هم که
طیبی آمد و این معاینات را بجا آورد و خواست يك چنین مریض را تحت
معالجه قرار دهد کو آن مریضخانه بلدیه و بیمارستانی که برای این

قبیل مردم از طرف دولت یا ملت تأسیس شده باشد و کجاست آن حکم نافذ و قدغن آکیدی که صاحبان فاحشه خانه‌ها را مجبور کند مبتلایان باین امراض را از مقاربت و معاشرت با خلق خور نگاهدارد.

خانم بزرگ بقول خودش چهار صد تومان برای خرید من و رفیق‌ها پول داده و حال آنکه یقین دارم برای هر کدام بیش از بیست و پنج تومان مایه نگذاشته باشد این وجه را بقیست زندگانی هزار نفر هم اگر باشد باید از پرتو من استفاده نموده و منافعی هم از این راه بردارد او ده بلکه صد هزار نفر را قربان صد تومان مینماید او چه اعتنائی به صحت و سلامتی مردم و عائله‌ها دارد او فقط يك منظور دارد آنهم پول است. — بهر وسیله هست باید آنرا بدست بیاورد خلاصه از وقتی استحضار به ابتلای اخیر من حاصل نمود گفت برای فاحشه‌ها يك چیز تازه نیست من خودم چندین مرتبه مبتلا بسفلیس شده و معالجه کرده‌ام ولی چون تو مزاجت قوی است احتیاجی بمعالجه نداری، قوت مزاج خودش مرض را دبع میکند. — از روزی که وقوف بطلوع این مرض در من حاصل نمود، اکثر مشتریان خود را نزد من بمفرستاد اینهم يك جنایت جدیدی بود چون می‌ترسید بزودی از حیز انتفاع افتاده و دیگر بدرد او نخورم سپس تا توانست از اذیت و آزار من فرو گذار نکرد، حقیقتاً خودم از نکارش این سطور شرم می‌کنم ولی چکم که ناچار از تحریر آنها هستم چون تاریخچه زندگانی سراسر رنج و مشقت مرا همین توضیحات شرم‌آور و جنایت بی‌دری و متوالی تشکیل میدهند.

یکی از شب‌ها مرا باز زینت داده و داخل لطاق عمومی کردند که اغلب مردم آنجا دور یکدیگر نشسته و جاده‌گاری نموده و ساز می‌زنند

و رقص مینمایند چند نفر دیگر ازه و احش نیز حضور داشتند و خانم بزرگ نیز در صدر مجلس نشسته بود، با اینکه بواسطه ابتلائی به امراض فوق العاده ضعیف و رنک رفته و لاغر بودم مهدا بی از اینکه مرا در آن اطاق داخل کردند در صف فواحش جایم دادند دیدم نظر اهل مجلس همه متوجه من است، من از شدت شرم و انفعال و غضب سرم را زیر انداخته و بهیچوجه اعتنائی به آنها نداشتم - خانم بزرگ از جای خود بلند شده نزد من آمد و زیر گوش من گفت امشب پذیرائی این آقایان بعهده توست و اگر باز بد اخلاقی کنی مانند آنشب زیر مشت و لگد خوردت خواهم کردم من نگاه خشمناکی به او افکنده و هیچ جواب ندادم، ولی تصمیم گرفتم این وادی را نیز تا آخر پیموده و از این قسمت جنایات آنها نیز استحضار حاصل کنم، یک نفر از جالبین گفت نمیدانم چرا از وقتی این خانم داخل اطاق شده همه سکوت اختیار نموده صحبت نمیکنید، یکی دیگر گفت نمیدانم در سیما و قیافه این خانم چه اثری است که عموم ما را بطرف خود متوجه ساخته، دیگری گفت برای اینکه تغییری در این وضعیت داده شود از آقایان اجازه میخواهم سلفی گیری را بمن احاله کنند همه بالا جماع پیشنهاد او را قبول و خنده و قهقهه ماین آنها شروع کرد، ساز زنی که آنجا بود به امر خانم بزرگ شروع به ساز زدن کرد، گیلایش ها را از عرق پر کرده و در دست گرفته گفتند خوب سلامتی چه کسی باید آنها نوشید هر کس حرفی زد بالاخره بر حسب اشاره خانم بزرگ همه گفتند باید سلامتی من بنوشند، در این ضمن دیدم جوانی در صورتی که گیلایش در دست دارد بطرف من پیش آمد، من يك انقلاب بی اندازه در خود احساس نموده و دیدم بیش از این طاقت نشستن ندارم بلند شدم که از در ب خارج شوم فوراً چند نفر جلوم را گرفتند و از خروجم ممانعت کردند، گفتم آقایان من ناخوش هستم

خواهش میکنم مزاحم من نشده و بگذارید بروم خانم بزرگ با صدای
 آمرانه گفت بجای بنشین با صدائی رساتر و آمرانه تر گفتم هیچیک از
 احکامات تو در هیچ موقع و زمانی طرف اغتای من واقع نشده و نخواهند
 شد و اعتبار و شرافت سگ نزد من هزار مرتبه زیاد تر از پوست خله
 شو و صدا نکن حقیقتا بطوری این کلمات من در او موثر واقع شد که
 دیگر ابدا يك کلمه هم در جواب من چیزی نگفت و در جای خود مانند
 مجسمه بی حرکت و ثابت نشست ، اشخاصی که آنجا حضور داشتند از
 این وضع صحبت من متعیر شده و يك سستی در آنهائی که جلو من
 ایستاده بودند مشاهده کردم و خواستم از میان آنها خارج شوم دیدم
 باز دو نفر از آنها جلوم را سد کردند و گفتند خانم ما سلامتی شما
 میخواهیم عرق خود را بنوشیم از شما خواهش میکنیم عیش مارا مخفض
 نکرده و همین جا بمانید ، گفتم آقایان من فاحشه نیستم که تصور کنید
 از برای این کار بفاحشه خانه آمده ام تا عیش نموده و قربانی شهوت دیگران
 بشوم دست جنایت کار همجنسان شما بخدعه و حيله و زور مرا در این
 خانه انداخته و مرا در نظرهای شما فاحشه جلوه میدهند بنا بر این اگر
 خواستید عیش و سروری داشته باشید بدون وجود من منظور شما بهتر
 بر آورده میشود تا حين حضورم ، من خیال نمیکردم از این توضیحات
 رك غیرت و انسانیت و عواطف آنها بحرکت آمده و لااقل خواهند پرسید
 تو کی هستی سپس به معرفی خود می پرداختم در اینصورت ممکن بود
 راه نجاتی یافته و بقیه عمر موقتی چند روزه خود را در گوشه جاده ها بسؤال
 و گدائی گذران نمایم و در این ماتسکه نامن مناسفانه بهیچوجه خیال
 من صورت حقیقت بخود نگرفت و گفتند خانم ما با سابقه شما کاری نداریم
 که چه بوده و که هستید ما شما را در این محل دیده و با همان نظری که
 این خانمهای دیگر را مشاهده میکنیم شما را هم می بینیم ! منتها چون

مقلوم است شما يك مناعت و بلند نظری دیگری دارید که سایرین ندارند
میخواهیم با حضور شما خوش باشیم و نیکنداریم از این اطاق خارج
بشوید ، چون دیدم مقاومت در مقابل این بی خوردان که سرهایشان زباده
تاب و الکل گرم است فایده ندارد گفتم بسیار خوب بروید بجای خود
بنشینید نیروم ولی مشروط باینکه مرا نادیده انگاشته و بامن هیچ کاری
نداشته باشید - یکی از آنها گفت این نمیشود باید حتما این کیلاس
را بسلامتی ما بنوشید گفتم اساسا عادت به مشروب ندارم و در تمام
دوره عمر خود لب بآن نگذاشته ام گفته ام شب اولین شب باشد جواب دادم
معال است ، گفتند حالا که بمیل نمیخوری بزور شما میدهم گفتم با
این ترتیب میتوانید سپس دوسه نفر اطرافم را احاطه کرده و با زور این
مایع قتال و سمی را در دهان من ریختند ، این رفتار را نیز تحمل کرده
و حرفی نزدم ولی تعجب کردم که پس از مدت های متمادی که بکلی
چشمهایم خشک شده بود چند قطره اشک باز از نوك پلکهای من تراوش
کرد و بدامانم چکید بعد از این حرکت بشوخی های نفرت آورنده و
خنده های بی موقع و جست و خیز های وحشیانه مشغول شدند و گفتند
خانم بایستی بر قصد ، خانم بزرگ چون نتایج این اصرار را اوخیم دید و فهیجه
ممکن نیست زیر بار بروم از جای خود بلند شده گفت واقعا کسل و
ناخوش است نمیتواند بر قصد من بجای او رقص میکنم ، این اولین
دفعه بود که کوچکترین حمایتی از او مشاهده کردم گویا علت آنهم
برای این بود که نمیخواست با مخالفت های من وضعیت مجلس بهم
خورده و منتهی بجنک و جدال و زد و خورد بشود ، آنها بعیش و تفریح
خود سرگرم بودند و من بمشاهده این منظره بر از ولوله مشغول
چیزی که از هر چیز محزون تر و دلخراش تر بود وضعیت چند نفر دختری

بودند که پهلوی من نشسته بودند، فرد فرد آنها مانند آلات بازیچه غری بودند که بی اراده در اختیار دیگری باشند. با جبهه‌های غنک و پرمرده چشماهای بی نور و خاموش قیانه‌های کاملاً مصنوعی و ساختگی و تبسم‌هایی که بایستی اسمش را نماینده شکاف زخمهای درونی گذاشت نه تبسم در هر دقیقه بازیچه این و آن بودند و همانطوری که عروسکی در دست طفلی بالا و پایین رفته و حرکات مذبح‌خانه میکند آنها هم میان چنگالهای بیرحمانه این اشخاص اینطرف و آنطرف افتاده و هیچ اراده از خود بنصه بروز و ظهور نمیرسانیدند بالاخره دیگر صبرم تمام گشت و بی اختیارانه از جای خود بلند شده و از درب اطاق با عجله فوق‌العاده شروع به فرار نموده و بطرف اطاق خود دویده و داخل شده و درب را از طرف دیگر بستم هنگام ورود به اطاق قلبم طبعش فوق‌العاده را پیدا کرد و از شدت ضربان قلب و خستگی از حال برفته و در گوشه افتادم و بکلی از هوش رفتم.

(فصل شانزدهم)

بدبخت‌تر از فاحشه موجودی نیست

مادر و پدر عزیزم چند روزی است آزادی محدودی بمن داده‌اند و اجازه دارم در حیات‌خانه و گاهی اوقات بشرط اینکه دوسه نفر اقلا همراه من باشند روی بام خانه قدم بزنم، البته من باین آزادی چندان اهمیتی نمیدهم ولی راستی باید اقرار کنم از گردش روی بام خانه نهایت رضایت را دارم، چون منظره شمالی این خانه را جلگه وسیع و سبز و خرمی تشکیل داده که منتهی به سلسله جبال طاقستان و بیستون میشود

بدیهی است مناظر زیبای طبیعت نیز دیگر قادر نیستند آرامشی

به روح پزمرده و خسته من داده و موقتاً مرا از مشاهده خود
محظوظ دارند ولی سبب دلخوشی و رضایت من از این گردش روی
بام این است که شاید از ماورای جبال و صحاری و در گوشه های
نامرئی افق بتوانم آسمان شهری را که در آن تولد یافته نشو
نما نموده ام و مسقط الرأی شما هست به اینم.

آیا باور میکنید که بخورشید و ماه و ستاره ها رشک میبرم و آیا
اعتقاد میکنید که در شب های مهتابی ساعات چندی بقرص ماه خیره
شده ام به امید اینکه شاید شما هم در آن ساعت توجهی به آن نیز
نموده اید و عکس شما نیز در آن آئینه جهان نمای قدرت منعکس است
و به مشاهده آن نایل خواهم شد؛ واقعا چه آرزوهای خلی ولی برای
دختری چون من که بازچه هوا و هوس و شهوت رانی های همجنسان
خود واقع شده و به انواع مصائب مبتلا گشته اشتغالاتی بهتر از خورشید
و ماه و ستاره ها پیدا نخواهد شد، گاهی به آنها حسد برده و زمانی بنای
راژونیاز و درد دل را گذاشته و با آنها اظهار درد و غمنا تعشق میکنم
چکتم از موجودات زمینی جز ذات نتیجه نگرفتم پس لا علاج با آسمانها
و عوالم بالا برداختم.

سه چهار روز است دیگر تنها نیستم و اغلب اشخاصی که در آن
خانه سکونت دارند نزد من رفت و آمد نموده و کم کم بامن انس و علاقه
پیدا کرده اند آن مستحفظه اولیه من آسیه چند روزی بود ابتدا او را
نمیدیدم ولی خوش بختانه دیروز باز بملاقاتش نایل شدم، این دختری
که تصمیم گرفته بود در مقابل هر ناملاهی بشاش و خندان باشد و بانظر
تمسخر به دنیا و مافیها مینگریست از روزیکه ملیحه بدرود زندگانی
گفته الی اکنون تغییرات فاحشی در اخلاق و احوال او پدید آمده است،

همیشه مانند مرغ غم خورك در گنجی مهموماً نشسته و فکر میکند ، دیگر هیچکس او را متبسم و خنده رو مشاهده نمیکند ولی تعجب اینجاست با این تغییر حالتی که در او مشهود شده از درجه انقیاد و اطاعت خود نسبت بخانم بزرگ هیچ نکاسته — ابن هم واقعا يك مخلوق غریب و عجیبی است، امروز یکی از فاحشه ها میگفت دیروز او را دیده بودند که گریه میکند ولی وقتی به خانم بزرگ راپورت داده بودند و سبب را سؤال کرده بود بکلی تعاشی کرده بود، آیاچه افکاری برای او تولید گشته نمیدانم؛ ولی از زندگی او یمناکم و می ترسم او هم جوانی زیبای خود را در این قتلگاه عصمت و ناموس از دست داده و ترك حیات گوید، عجلاننا یش از این راجع باو اطالة کلام نمیکنم.

چیزی را که میخواستم امروز یادداشت کنم صحبت های متفرق و مختلفه بود که با چند نفر دختری که این چند روز بملاقات و هم صحبتی من می آیند بنویسم ، افسوس که این یادداشت ها بدست شما نمیرسد و من فقط محض دلخوشی و تفریح خود آنها را برشته تحریر می آورم

مادر جانم با این عده که تا کنون موفق بملاقات و صحبت شده ام بجزرت قسم میخورم هیچیک از آنها فاحشه نیستند باستثنای یکی دو نفر از آنها که بواسطه استیصال و فقر مبادرت باین اعمل شنبه نموده اند سایرین همه شهدای نظامات غلط و قوانین ناقص و فساد های اخلاقی جامعه مدنیت هستند ، یکی از جور نامادری فاحشه شده دیگری بجهت سوء سلوک خانواده شوهر ترك عصمت گفته یکی بعلت عدم توافق اخلاقی با شوهر و عروسی اجباری بی ناموس گشته دیگری فریب جوانی رعنا ولی شهوت پرست و خیانت کار در چاهش انداخته خلاصه از هر کدام دلیل فاحشه شدن آنها را سؤال کنید امثال

این جوابها را خواهید شنید ، یکنفر از میانه آنها پیدا نخواهید کرد که باقتضای خوی و طبیعت شهوانی و حیوانی مبادرت باین کار کرده باشد ، از طرف دیگر زندگانی آنها میانه فاحشه خانه بقدری باظلم و ستم و جور آمیخته است و به اندازه خدماتی که به آنها رجوع میشود شرم آور و خسته کننده و طاقت فرسا است که قسم میخورم زندگانی بدبخت ترین مردم روی زمین بر نوع زندگانی این دسته رجحان و مزیت دارد ، مضحك اینجاست باینکه اغلب آنها با پای خود باین خانه آمده و بولی جهت ابتیاع و خرید آنها داده نشده معذلك از زیردین خانم بزرگ و همدست بزرگوازش جعفرخان بیرون نیستند و آنها هم هر کدام به مقدارهای مینمی کم و بیش مقروض این دونفر جانی و جانیه میباشند ، پرسیدم قروضی را که شما به آنها دارید از چه بابت است ؟ گفتند از بابت قیمت خوراك كرايه اطاق - فرش و اثاثیه که از برای هر اطاق ابتیاع شده ، این زینت هایی که می بینید فقط در موقع پذیرائی از مردم بسر و گردن ما آویزان نموده و هر روز صبح مجبوریم آنها را به خانم بزرگ پس بدهیم ، حتی مخارجی که از برای پذیرائی واردین میشود و ربح و تنزیلی که باین وجوه تعلق میگیرد و غیره ، اینها قروضی است که تادنیا دنیا است و ما زندگانی داریم بایستی کار کرده و بدهیم و هیچوقت تمام شدنی نیستند ، گفتم پس آن بولی را که از مردم بوسیله شما میگیرند چیست ؟ گفتند ادای قروض ما از همین راه باید بشود و معذلك هرگز این قروض اگر هزارها و ملیونها هم به آنها برسانیم پرداخته نخواهد شد ، پرسیدم آیا آن جواهرات متعلق بشما نیست گفتند صورتاً چرا ولی معناً غیر ادای قیمت آنها که تاکنون صد برابر آنها را پرداخته ایم بعهده ما است ولی خود جواهرات جز چند ساعت بیشتر آنها به عاریه نزد ما نمیمانند ؛ گفتم مخارج واردین را که خود آنها میپردازند دیگر شما

مربوط نخواهد بود جواب دادند آنهم روی قرض ما محسوب میشود ،
گفتم آیا آزاد نیستید و بگرش نیروید ، گفتند چرا ، پرسیدم پس چرا
شکایت نمیکند ؛ گفتند به کجا ، گفتم به نظریه به عدلیه و سایر محاکم
قانونی ، دیدم تبسم تمسخر آمیزی نمودند و گفتند مکرر شکایت کردیم
ولی متأسفانه هیچکس بدعاوی ما گوش نکرد ، بعلاوه دفتر محاسبات
خانم بزرگ بطوری تنظیم شده که در هر محکمه ابراز شود حکم
بحاقبت او و بطلان ادعای ما داده میشود ، گفتم چرا فرار نمیکند و
تا کی تن باین ذلت و شکنجه و عذاب میدهند ؛ جواب دادند کجا برویم ،
چوب دوسر طلائی ماهستیم ، ازدنیا و آخرت رانده شده و هیچ کجا راه
نداریم و قطعاً از گرسنگی خواهیم مرد ، این است که ناچاراً برای
قوت لایموت و گذران معاش باین فضاحت و رسوائی و تنگدستی
مرارت بار و ملالت خیز خود را میگذرانیم .

حقیقتاً بقدری این توضیحات درمن مؤثر واقع شدند که غم و غصه
خود را فراموش کرده و بحالت آنها زارزار گریستم ، مادر جانم این است
وضعیت یکدسته از انسانها ، کیست آن جوانمردی که بحالت این گروه
نظر ترحم و عطوفتی نموده و کجاست آن عدالت و نصفت و مروتی
که انتقام آنها را باز گرفته و باین جنابتها خاتمه دهد ، قوانین همیشه
گریبان ضعفا را گرفته و با اقویا کار ندارد ، قانون هیچوقت بسراغ
متفنین و صاحبان جاه و ثروت و خدم و حشم ولو مرتکب هزار جنحه
و جنایت بشوند نیروی به دامن مظلومین و بی گناهان چسبیده آنها
را به سیاه چالها و محابس و زیر زنجیر و ضرب شلاق و نوك چوبه داو
هدایت میکند ، اگر فاحشه شکایت کرد و به محکمه تظلم نمود ولو
حقانیت او نیز معرز باشد به شکایت او وقتی گذارده نمیشود ، قوی ترین

دلیلی را نیز که برای رد عرض حال او و یا محکومیتش اقامه میکنند فقط يك كلمه است میگویند فاحشه است هر گاه نمیبود فاحشه نمیشد دیگر کسی نیست تعمق نموده و دقت کند تا ثابت گردد او فاحشه نبوده و نیست بلکه محیط و جامعه او را در منجلا ب فحشاء سرنگون کرده است مظلوم تر، بیچاره تر، بدبخت تر، وینواتر از فاحشه موجودی نیست، یکنانه جرم و گناه او این است که او هم مانند سایر انسانها علاقمند به حیات و زندگانی و ارتزاق خود میباشد و برای زنده ماندن مجبور به امرار معاش است اما کسی نیست جهات فاحشه شدن او را تحقیق نموده و سبب دخول اولیه او را در دنیای فحشاء و ناموس فروشی استفسار نموده و در رفع آنها اقدام کند، بنابراین بدون تعمق و غور و دقت کور کورانه به محکومیت او قضاوت میکنند، آری فاحشه محکوم بمرک است برای اینکه بدبخت و ضعیف است، و این قاعده جاریه طبیعت است که ضما محکومین به نیستی و اعدام هستند، زندگانی اختصاص به آن آقا و یا خانمی دارد که از بدو طفولیت تا حین مرگ در گاهواره عزت و بزرگی خوابیده و ترقی کرده و به آزار مردمان پرداخته و تملق شنیده بزیردستان تعدی کرده و مال مردم را به یغما برده و در نتیجه صاحب باغ و ملک و عمارت و ائانیه لوکس و اتوموبیل و خدم و حشم شده و از انسانیت فقط بشکل و شمایل و مناعت و غرور و کبر اکتفا کرده و بهمین رویه پنجاه شصت هفتاد و هشتاد سال بزندگانی نموده و میراث هنگفتی جهة اعقاب و فرزندان خود باقی گذاشته است، فقرا ضما، بیچارگان و آنهائی که در اثر بی اعتنائی و بی حسی این طبقه از مردم باین روز افتاده و کوچکترین سهمی از مالیه خود را با اصلاح وضعیات ناگوار و توسعه علوم و معارف بمصارف خیریه نرسانیده اند و این اوضاع محنت بار را جهت همجنسان خود فراهم و آنها را به این

ذلت و مسکنت انداخته اند اینها می‌کرب های جامعه و باید ببرند و بکلی معدوم شوند.

باز از مطلب دور افتادم و در امور اجتماع دخالت نمودم. چکنم تقصیر ندارم هر قدر بیشتر این وضعیات اسفناک را مشاهده میکنم و هر چه بیشتر در اعماق اندرون این فلک‌زده‌ها فرو رفته و نتایج اعمال و افعال و مظالم بشر را در قیافه های پراز ماتم و سوگواری خودم و آنها خارج میشوم. اینست که اختیار از دستم رفته و از موضوع خارج میشوم مادر و پدر محبوبم غصه و غم دیگران مرا از تعقیب سرگذشت خود باز داشت، در این مراسله از خود ذکر نمی‌کردم تا بدانید فقط من و یا ملیحه نیستیم که در اثر خلافتکاریهای همجنسان خود راه عدم می‌پیمائیم، چون ما بد بخنان دیگری نیز وجود دارند که هر کدام بیک نوعی در دست غداران و اولادان آدم شهید شده و از او منفورترین و حقیرترین موجودات جهان بشمار می‌آیند، بیش از این چه بنویسم دختر متمکش ورنجدیده شما بدریه

(فصل هفدهم)

مسافر تازه وارد

درست به تحقیق نیدانم چند مدت است ولی گویا متجاوز از سه ماه باشد از عمر اسارت من گذشته باشد، دیگر هیچ‌گونه امیدی بدنیا و زندگانی ندارم گاهی از اوقات که می‌اندازه تحت تاثیر رنج و عذاب بودم يك دلخوشی‌های موهومی بخود میدادم که شاید در تحقیقاتی که بجهت تجسس من بعمل می‌آید بی‌بهره‌تر من برده و مراد این گوشه ذلت و بدبختی پیدا کنند، اینك دیگر از همه جا قطع امید نموده و يك پاس

مخوف و مهیبی جانشین آن گردیده است، نه راه فرار نه امید نجات هیچ چیز ندارم، از طرف دیگر بطوری تحت آلام و حملات مرض واقع شده‌ام که کم‌کم قدرت حرکت هم از من سلب گردیده و با خیلی زحمت میتوانم برای رفع حوائج ضروری خود قدم بردارم، تب دائم و درج مرض بکلی مرا ناتوان و ضعیف کرده است، فقط يك امید برایم باقی مانده آنهم امید خلاصی از رنج زندگانی است و بس، متأسفانه مرك هم از من روگردانده و فرار میکند، واقعا عجب سرنوشت هولناك و شومی دارم.

بدبختی اینجا است که دیگر فواحش این منزل هم از من دوری نموده و کمتر به پرسش خالم می‌آیند از همه جهت هم به آنها حق میدهم زیرا آن ظرافت و شوخ طبعی که عمو ما این جنس یا به تصنع یا بر طبق عادت دارا هستند من فاقد آن هستم و هر وقت بدور من اجتماع مینمودند جز يك مجسمه حزن و ماتم چیز دیگری نمیدیدند، انسان طبیعتاً خوش گذران و عیاش و راحت طلب است حتی الامکان کوشش میکند و سایلی که موجبات فرح و انبساط او را فراهم آورند ولو ساختگی و مصنوعی باشد جهت خود فراهم نماید، این است که از من بغیر اندوه و الم چیز دیگری ندیده و کم‌کم از نشست و برخاست با من دوری نموده و بالاخره مرا تنها گذاشتند، آن مراقبت و مواظبتی را نیز که سابقاً در مورد من بکار میبردند دیگر آنرا نداشته و کوچکترین اهمیتی را نیز بوجود من نمیدهند، یگانه چیزی که ثابت میکند کاملاً از نظر ساقط نشده‌ام این است که هنوز حق خروج از خانه ندارم، ولی در قسمت خوراك و دوائی من هیچوجه دقتی بعمل نمی‌آید، از تعداد اشخاصی هم که پیش من میفرستادند کاسته شده و کمتر کسی رغبت میکند با طاق من داخل شود، بعلاوه موقعیت من بطوری خطرناك نیست که به‌وهم

در آید تازگی‌ها خودم نیز از خودم متنفر و منزجر شده‌ام، سراسر وجود مرا ملباردها می‌کرب‌های قتال سل و سفلیس تشکیل داده‌اند که مطمئناً نزدیکی و معاشرت با من خالی از خطر نخواهد بود .

چند روزی است که عفونت بی‌اندازه از من ساطع و هیچکس رغبت مجالست و لوده دقیقه باشد با من نمی‌کند، یکی از دخترهای آن خانه که طلعت نام دارد و همان کسی است که کاغذ ملیحه را بعد از مرگ او بمن داد گاهی بیشتر از دیگران پیرشش حال من می‌آمد ولی او هم چند روزی است کمتر سراغ من آمده و هر دفعه که بیدار من می‌آید نیش از چند دقیقه توقف او نزد من بطول نمی‌انجامد، راستی فراوش کردم اظهار دارم که اساساً اطاق مرا نیز قریب یکماهی است عوض کرده‌اند و دیگر در آن قسمتی که عموم فواحش زندگانی می‌کردند نیستم و اطاق تاریک و کوچکی را در طرف دیگر خانه جهت من تهیه و رختخواب مندرسی را برای استراحت من در آن گذاشته و مرا با آنجا انتقال داده‌اند .

يك روز بوسیله طلعت تقاضا کردم که چند دقیقه با خانم بزرگ ملاقات کرده و صحبت نمایم پیغام داده بود مجال ملاقات او را ندارم اگر کاری دارد پیغام بدهد . به طلعت گفتم از قول من به او بگو دیگر وجود من برای شما مفید نیست و کوچکترین استفاده را از من نخواهید برد بیایید منت بر من گذارده نمی‌گویم از این خانه اخراج و با آزادم کنید بلکه قدری تریاک و یا استرکین بخورد من بدهند که زودتر خلاص شده و رفع زحمت از شما و خودم کرده باشم جواب داده بود که به او بگوئید او اشتباه کرده ما آدم کش نیستیم، گفتم باو بگوئید از آدم کش‌ها هم بالاتر هستند منتها آنهایی که حرفه خود را قتل نفس و جنایت قرار داده

اند مقاصد خود را بفوریت بموقع اجرا میگذارند شما جانبیهای هستید که شکارهای خود را ذره ذره با منتهای مشقت و عذاب معدوم میکنید، در یکی از روزهایی که باوضع فلاکت بار دست در آغوش و برای مرك عاجل بدرگاه خدا مناجات و دعا میکردم، دیدم طلعت که متجاوز از ده دوازده روز بود ابداً به ملاقات و دیدار من نیامده بود با ذوق و شغفی وارد و گفت يك مسافرت از رشت و طن شما آمده است، این خبر تکان فوق العاده سخت و شدیدی به من داد گفتم مرد است یا زن، گفت مسافری که باین خانه میآیند عموماً از طبقه نسوان و فواحش هستند، پرسیدم کیست و اسمش چیست؟ گفت اسمش کشور است و اصلاً هم رشتی است، گفتم ممکن است از او خواهش کنید تا اطلاق من بیاید، گفت به بینم و رفت، پس از ربع ساعتی برگشت و گفت میگوید حالا کاردارم ولی فردا صبح خواهم آمد، پرسیدم حالا چه کاری دارد مگر آیا او را متهم اسرقت نکرده و بزور در این خانه نیاورده اند، گفت خیر او از فاحشه های رشت است که بمیل خود به کرمانشاه آمده و به اینجا آمده است گفتم حالا که اینطور است اساساً میل بملاقات او ندارم، پرسید چرا جواب دادم چون این قبیل اشخاص همیشه در فکر خود بوده و اخباری از او کسب نمیتوانیم کرد، گفت اتفاقاً از اوضاع خانواده شما بی اطلاع نیست از این خبر فوق العاده مسرور شدم و میل شدیدی به ملاقات او پیدا کردم، گفتم طلعت خواهش مندم باین کمک کن حالا که او به ملاقات من نیاید مرا نزد او ببر گفت تو نمیتوانی از جای خود حرکت کنی، تو راحت کن من بهتر تریبی شده او را رضا میکنم که چند دقیقه نزد تو بیاید و به عجله از اطلاق من خارج شد، من بانتظار مراجعت او چشم به درب دوخته و هیجان بی اندازه در خود

احساس می نمودم ، ده دقیقه گذشت بیست دقیقه نیم ساعت يك ساعت نه طلعت آمد و نه آن کسی که خبر ورودش را داده بود ، واقعا شدید ترین عقوبتی را که در آنخانه تحمل نمودم همان ساعتی بود که بانتظار بازگشت طلعت نشسته بودم ، بالاخره دو ساعت گذشت باز کسی نیامد ، تصمیم گرفتم خودم خارج شده و آن شخص را پیدا کنم ، با نهایت زحمت از رختخواب خارج شده و به استعانت دیوار خواستم خارج شوم دیدم لرزشی سراپایم را فرا گرفته و طاقت بلند شدن ندارم ، عاقبت بهر زحمتی بود دستهای خود را به لب طاقچه بند کرده و با منتهای زحمت توانستم سر را بایستم سپس کشان کشان خود را تا درب اطاق رسانیدم ، اما چقدر موجب تائر و نالم است که اظهار دارم بدبختانه از درب اطاق نتوانستم قدمی بالاتر گذارده و همانجا نقش زمین شدم ، آری تا آنروز نمیدانستم که اینقدر ضعیف ورنجور و ناتوان شده ام ناچاراً در درگاه اطاق تکیه داده و خواستم کسی را به معاونت خود طلب کنم صدایم به احدی نرسیده زیرا من در طرف دیگر حیاط واقع شده و علاوه بر اینکه اشجار باغچه اطاق مرا از نظر مستور داشته بود در آنجا یکی که اطاق من واقع شده بود بغیر از عمارت آشپزخانه و مستراح ها اطاق مسکونی دیگری وجود نداشت . بالاخره پس از مدتی انتظار یکی از مستخدمه ها که گویا شغل آشپزی به او محول بود از نزدیک اطاق من عبور کرد من او را صدا کرده و به یاری خود طلبیدم . او يك زن کامله و سیاه چرده و بسیار کربه الخظری بود که تا آنروز هیچ او را ندیده بودم . نگاه تندی به من افکند و گفت کار دارم و از من دور شو این منظره بقدری بی رحمانه و فجیع بود که باز وقت فوق العاده در من ایجاد و اشکم سرازیر شد .

پس از اینکه مدتی بگریه مشغول بودم و حقیقتاً دیدم بجای
 اشك خونابه از چشم میبارم - دست نفرین بدرگاه خدا بلند و از این
 گروه بی عاطفه و دون بیرحم و قساوت پیشه ظالم و ستمکار انتقام
 خود را از حضرت ربوبیت مسئلت نمودم - عاقبت چون بکلی مایوس
 شدم و از طرف دیگر هوا نیز خالی از رطوبت نبود و از عمر پائیز
 بیش از یکماه گذشته بود و برودت فوق العاده در خود احساس نمودم
 مانند خزانه گان باز حمت بی اندازه بوسیله شکم و باستعانت چهار دست
 و پا پیش رفتم و خود را براحت گاه یا بستر مرك و ناکامی خود رسانیده
 و از هوش رفتم - پس از ساعتی که موقتاً قدری استراحت نمودم و هوا
 بکلی تاریک شد دیدم يك کسی داخل اطاق من شد و باسم عاریتی که به
 من گذاشتند صدایم کرد پری شناختم صدای طلعت است گفتم طلعت
 تو هم بی مهر و بی وفا شدی و با من بی رحمی و ستم معامله میکنی «
 قسم خورد هیچ تقصیر ندارم خانم بزرگ به من غدقن اکید کرد که
 نزد تو نیایم و قطعا اگر باز دو باره بر میبگشتم راپورت مرا میدادند
 و از كنتك بی نصیب و بی بهره ام نمی گذاشتند ، گفتم بسیار خوب
 عذرت را قبول کردم ، پس چه شد نیامد گفت متأسفانه موفق به آوردن
 او نشدم و قول میدهم بهر ترتیبی شده فردا صبح او را بیاورم اینجا
 گفتم خیلی ممنونم پرسیدم آیا بشما نگفت چه خبری از خانواده ما
 دارد جوابداد خیر ابدأ به من اظهاری نکرد ، هر قدر هم کوشش کردم
 چیزی از او بفهمم موفق نشدم ، گفتم اهمیت ندارد .

سپس دیدم خیال رفتن دارد گفتم چرا تعجیل در رفتن داری
 گفت من از تاریکی شب استفاده نموده و اینجا آمدم میترسم بسراغ
 من برآمده و بفهمند که اینجا هستم ، گفتم خیلی خوب برو ولی

خواهش مندم چراغ مرا روشن کن و برو چراغ را هم که عبارت از يك چراغ نفتی بسیار کثیفی بود روشن کرد و خواست برود گفتم يك خواهش ديگر هم دارم گفت چیست ، گفتم كاغذهایی كه به من داده بودی همه را نوشته ام باز مقداری كاغذ و يك مداد برای من پیدا كن ، گفت آنهمه كاغذ را چه كردی ، گفتم متاسفانه تمام را پشت و رونوشته ام ، گفت این نوشته ها چه فایده دارد گفتم فقط بگانه ساعات مشغولیات تنهایی و غم آلود من است گفت پس از نیم ساعت دیگر حتما میآورم خارج شد .

واقعا نیمساعت زیادتر متقاضی نشده بود كه دیدم با عجله آمد و دسته كاغذی جلوم انداخت و گفت بری راستی وضعیت تو خیلی حزن آور و پر از مذلت است گفتم چاره چیست این روز و شب های محنت بار نتیجه دست جنابنكار همچنان خود ماست ، گفت برای تو خیلی غصه میخورم و اشك میریزم ولی چكنم كه قدرت همراهی و مساعدتی باتو ندارم ، گفتم از تو خیلی متشكرم روح من همیشه به تو دها خواهد كرد آهی كشید و از نزد من بیرون رفت

(فصل هیجدهم)

اخبار هوش

شب بحرانی و پراز مشقت و دردی را بروز آوردم ، از وقتی كه خبر ورود این زن را باین خانه شنیدم پیوسته مشتاق و آرزومند به ملاقات او هستم تا از اخبار او مستحضر شوم تمام شب را به تیار و رنج و هـ كر گزیدم ، خیال میکردم آيا خبری را كه از او خواهم شنید در آور است یا مرا سرور خواهد داشت ولی هر چه فكر میکردم چیزی كه

تولید خوشی و مسرت بنماید پیدا نمیکردم چون محقق است پدر و مادری که یگانه اولاد سوگلی و دردانه خود را گم کرده باشند ، پدر و مادری که نتیجه یک عمر خود را از دست داده باشند ، پدر و مادری که يك عمر زحمت کشیده بودند تا نهالی نشانده و در تربیت او صرف وقت و زنده گانی کرده بودند تا آن نهال به عمل آمده بود و بشکل غنچه ناشکفته و یا میوه ناری شده بود و هنوز حظی از آن نبرده بودند آنوقت دست نابکار بشر نهال آنها را از یخ کند و زحمات يك عمر آنها را به باد هوا و هوس خود داد در این صورت این پدر و مادر در فقدان ریشه عمر و ثمره زندگانی خود چه مرتبی را خواهند داشت ؟

بدیهی است اخباری را که خواهم شنید جانگداز و دردناک خواهد بود ولی باز هر چه باشد خبری است که نمیتوانم خود را از عدم اصغای آن حفظ کنم ، چون خبر کسانی است که از رك و پوست و استخوان آنها بوجود آمده و خبر اشخاصی است که در دامن مهر و محبت آنها بزرگ شده ام ، باری تمام شب را با خیالات گوناگون و موحش سر بردم و گاهی نیز از شدت درد می نالیدم تا بالاخره صبحی را که بانتظار آن يك شب طولانی را که بقدر يك قرن بن زحمت و آزار داد گذراندم بوجود آمد . ای کاش اقلاً همان شب مرده و بدرک چنین روزی هم نایل میشدم ، تقریباً سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که صدای بایی شنیدم بطرف کلبه می پیش می آید ، قلبم ضریبان شدیدی داشت و روحم زیر پایهای آن کسی که بطرف اطلاق من جلو می آمد جست و خیز میکرد در این هنگام دو نفر داخل اطلاق من شدند یکی خانم بزرگ و دیگری يك زن جوانی که مختصر رهنائی داشت و از چهره اش آثار خبانت و ملعنت میبارید ، وقتی به من نزدیک شدند آن زن گفت عجب بوی غلغله

بدی می آید ، گفتم این رایحه مبهمان نوازی های این خانم و بوی جنایات و جفاکاریهای همجنسان این خانم است ، سپس دیدم هم او و هم خانم بزرگ دستمالی جلو بینی خود گرفته و دور از من ایستادند ، گفتم خانم آیا شما هستید که تازه از رشت وارد شده اید گفت بلی مرا می شناسید گفتم خیر متأسفانه اولین روزی است که بیدار شما نایل میشوم پرسیدم چه وقت وارد شدید گفت دیروز ، گفتم خانم حالت سؤال و جواب و پرسش ندارم خواهشمندم هر اطلاعی که راجع به خانواده مادارید بیان کنید گفت خانواده شما را نمیشناسم ، گفتم پس چگونه گفته بودید اخباری از خانه مادارید پرسید آیا شما بدریه دختر حاجی جلیل آقا هستید ؟ گفتم بلی من هستم ، گفت حالا شناختم و شرح حال شما را بطور تفصیل از عمه باجی شنیده ام پرسیدم عمه باجی کیست ؟ گفت همان کسی که شما را بار فیه تان فریب داد و موفق به سرقت شما شد ، یاد آوری آن پیرمزن محتاله واقعاً يك غضب و هیجان فوق العاده در من ایجاد نمود که بی اختیارانه حرکتی بخود داده و پیچی نمودم ، سپس آن زن نزدیک تر آمد و گفت شما را چه میشود گفتم هیچ خواهشمندم صحبت خود را ادامه بدهید پرسید راستی آن رفیقه شما کجاست ؟ اینجا دیگر نوبت هیجان و اضطراب خانم بزرگ بود چون دیدم رنگش بکلی سفید شد و خود را باخته است فوراً گفتم از قیانه ترسناک و مهیب این خانم سؤال کنید سپس مشاهده کردم فوراً به حالت عادی خود برگشت و گفت من به ترسم از که بترسم از کشور خانم ؟ او شهرت مرا در رشت شنیده و افتخار دارد که فعلاً از شاگرد های من محسوب میشود دیدم آن زن چرخ دور خود زده و بایک عثوه و طنازی تمسخر آمیزی گفت خانم بزرگ صحیح میفرمایند ، پرسید بالاخره او چه شد ؟ گفتم او کشته شد گفت بدست کی ؟ گفتم بدست سفاکی این خانم ، باز دوباره خانم

بزرگ گفت من او را نکشتم او خودش تریاک خورد و مرد ، گفتم بهر
 جهة او راحت شد خواهشمندم اطلاعات خود را بیان فرمائید گفت بلی
 قضیه ربودن شما را پس از یکماه فهمیدیم و تمام اهالی رشت استحضار
 حاصل نمودند ولی هیچکس تا حتی امروز هم جز من و چند نفر دیگر که
 در رشت هم میدانستیم کشف نکرد که ر باینده شماها که بوده پلیس
 هم نتوانست عمه باجی را پیدا کند، چنانکه او هنوز هم در رشت است
 و حتی اگر خانواده ملیده هم او را به بینند نخواهندش شناخت گفتم
 چطور گفت برای اینکه عمه باجی با آن شکل و قیافه نبود که در خانه
 حاجی پدر ملیده طلوع کرد بلکه آن يك صورت عاریه بود که
 گذاشته بود و پس از انجام کار خود باز به شکل اولیه خود عودت کرده
 و شیطان هم او را نخواهد شناخت گفتم شماها که او را می شناختید و از
 عملش استحضار حاصل کردید چرا او را به پلیس معرفی نکردید گفت
 مگر مفتش تأمینات یا نظمییه هستیم و یا از دولت حقوق داریم که این
 نامی ها را بعهده بگیریم گفتم ولی برای خاطر انسانیت گفت انسانیت
 پول است ؛ گفتم اگر مقصود پول بود میتوانستید در نتیجه راپورت
 به نظمییه یا به پدر و مادر ما منافع زیادی ببرید گفت این راست است
 ولی آن منافع به زحمتش نمی ارزد چون دائما پشت میز محاکمه باید
 استنطاق پس بدیم به علاوه مخصوصا این عمه باجی خدمات فراوانی به ماها
 کرده و من و رفقایم همه تربیت شده های او هستیم و هرگز به او خیانت
 نمیکنم ، فهمیدم که این زن هم از جنس همان عمه باجی و خانم بزرگ است ،
 سپس سؤال کردم بعد از فقدان ما پدر و مادر ماها چه کردند ؟ گفت
 اقلا هفتصد هشتصد تومان پول تلگرافات دادند ولی هیچ فایده نبخشید
 چنانکه می بینید هنوز هیچکس محل موقوف شما را پیدا نکرده ، گفتم
 هلی اصغر و صفر علی چه شدند؟ گفت انومویل را در کرمانشاه فروختند

و خودشان بیغداد رفتند شاید هم جاهای دیگر ممکن هم هست حالا در رشت باشند ولی آنها هم باشکل و قیافه دیگری خواهند بود، گفتم مگر آنها نیز ماسک گذارده بودند؛ پرسید ماسک چیست؛ گفتم صورت عاریه گفت خیر ولی در روی صورت خود تغییراتی داده بودند که شناخته نشوند بعلاوه اسامی آنها علی اصغر و صفر علی نیست گفتم پس چیست گفت بقدری که اسم عوض کرده اند اسم حقیقی آنها معلوم نیست و راستی نمیدانم چه اسمی دارند، گفتم قرار شد که من سؤالات نکنم خودتان هر چه هست بگوئید گفت راست است باضافه طرز سؤالات شما مثل استنطاقات نظمیه و محاکم قانونی است و من این شکل سوال و جواب را هیچ دوست ندارم، گفتم بسیار خوب دیگر سوال نمیکنم خودتان بگوئید گفت پس از اینکه تمام شهر رشت را زیر و رو کردند و تمام اوقات نظمیه و سایر ادارات را مشغول داشتند و هیچ نتیجه نگرفتند بالاخره پدر شما از شدت غم و غصه مریض شده و از قراری که در این روزهای اخیر شنیدم حالتش خیلی سخت بود، مادر شما هم چنانچه اطلاع پیدا کردیم اخیرا جنون باو عارض شده، و حالتش خیلی خطرناک است، خانواده ملیحه هم همینطور دچار بدبختی و فلاکت شده اند و پدر ملیحه مسافرتها هم برای تجسس او به طهران تا مازندران و بالاخره تا همدان و کرمانشاه هم کرد ولی بدون اخذ نتیجه به رشت مراجعت و از قرار معلوم او هم دچار مرض دماغی شده ولی مادر ملیحه از شدت غصه هلاک شد اما قول میدهم مادر شما سلامت است، من مانند اشخاصی که رویای هولناکی می بینند باین اخبار گوش میدهم و کوچکترین حرکتی نیز از من ناشی و مشاهده نمی شود، باز دنباله کلام خود را ادامه داده و گفت تقریبا در یکماه قبل بکنفران اقوام شما که فرنگستان بود آمد و از قضیه شما آگاهی حاصل نمود

پس از اینکه چندروز و چند شب گریه کرد و با احدی ملاقات ننمود
بالاخره يك روز باطاق او میروند می بینند کاغذی نوشته و روی میز
گذاشته است که من برای جستجوی بدریه رفتم.

برای پیدا کردن او تمام وسائل را بکار برده و تمام نقاط دنیارا
زیر و رو خواهم کرد تا بالاخره موفق به یافتن زنده و بامرده او بشوم و
تا خبری از او به دست نیآورم هرگز به وطن خود معاودت نخواهم
کرد از آن روز به بعد هیچکس نمیداند او کجاست و بهیچوجه خبری
از او در دست نیست، بقدری این اخبار وحشتناک و عذاب بخش بودند
که بی اختیار فریاد زدم بس است دیگر میل به شنیدن ندارم و لعاف
باره و مندرس خود را بر سر کشیده و قلبم از حرکت ایستاد.

نمیدانم چقدر مدت بیهوش بودم ولی بیادم هست وقتی بیهوش
آمدم خود را نمیشناختم و بایک وضع تائر آمیزی باطراف خود نگاه
کرده و متعیر بودم که من کیستم و اینجا کجاست؛ مشاهرم بکلی از
کار افتاده و هیچ چیز را در اطراف خود حس نمیکردم ساعتها بهمین
حال باقی بودم تا بالاخره دوباره رشته پاره شده را بدست آورده و فهمیدم
کیستم و کجاستم و چه بر سر من و عائله من وارد آورده اند، گاهی
بفکر پدر زمانی در خیال مادر و پس از آن نامزد و محبوب عزیزم را
بخاطر آورده و عنان گریه را رها نمودم.

پس از گریه ممتدی که دامنه آن خیلی بطول انجامید به خواب
فرورفتم، در عالم رؤیا دیدم در صحرای لم یزرع و بی پایانی هستم
که ابدأ انتهائی برای آن نیست، ابرهای کدر و تیره چهره نیلگون
فلک را پوشانیده و ظلمت و وحشتناک و مخوفی احداث نموده اند من در
آن صحرا یکه و تنها و وحشت بی اندازه عارضم گردیده، در حین اینکه
باینطرف و آنطرف میدویدم تاراه فراری پیدا نموده و از آن بیابان

خشك و بی آب و علف رهایی حاصل کنم ، یکدسته از حیوانات مختلفه از قبیل شیر پلنك كرك و سایر بهائم و درندگان جلو خود مشاهده نمود ، از رؤیت آنها هراس بی اندازه پیدا کرده و خواستم از آنراہ مراجعت کنم دیدم از ہر طرف این حیوانات سبع مرا احاطہ کرده و یکی از پا و دیگری از دست و ہمینطور گاو و سایر قسمتهای بدنم را گرفتند و شروع بخوردن من کردند ہر کدام از آنها بہ خوردن يك قسمت از بدن من مشغول و منهم جز استفانہ و فریاد کار دیگری نمیکردم ولی اعضاء رئیسہ بدن من هنوز دست نخورده و حس میکنم کہ زندہام ، در اثر استفانہ و داد و فریاد های متوالی خود دیدم گرد سربیی از گوشہ افق بلند و بطرف من پیش می آید وقتی نزدیک شدند يك جوان و يك دختری را دیدم کہ سوار اسبهای ممتازی هستند و بطرف من تاخت میکنند بسیاری آنها دقت کردم ہمایون نامزد عزیزم را شناختم ، آن دختر ہم بنظرم آشنا آمد و پس از دقت زیاد دیدم آسبہ همان فاحشہ بود کہ در روزهای اول مونس و غمگسار من بود هنوز این دونفر بمن نرسیدہ بودند کہ دیدم آسبہ تیر و گمانی در دست داشت در چند قدمی ما آسبہ تیری بہ کمان گذارده و پلنگی را کہ میخواست سر مرا جدا نماید هدف قرار داد تیر رها شد و پلنك بلافاصلہ بر زمین خورد در نتیجہ سایر بهائم نیز فرار کردہ و سپس دیدم ہمایون خودش را بطرف من پرتاب و مرا در آغوش گرفت از شدت مسرتی کہ در نتیجہ ملاقات نامزد خود حاصل کردہ بودم نعرہ کشیدہ و از خواب بیدار شدم ، نامدتی بہ این خواب هولناك خود فکر میکردم و از نتیجہ خوبی کہ این رؤیا داشت و بوسیله این دونفر از چنك آن حیوانات رهایی پیدا کردہ بودم مسرتی بہ من دست داد ولی از آسبہ و آن تیر و گمان و آن پلنك در تعجب بودم کہ معنی و

تعبیر این قسمت چیست ، بالاخره پس از اینکه مدت‌ها به غریب این خواب فکر میکردم تذکر نامزد و ملاقات با او يك حزن و اندوه فوق‌العاده در من ایجاد وبامید آنکه شاید دنباله این خواب را بازبینم و مجدداً بیدار نامزدم نایل شوم بخواب رفتم.

(فصل نوزدهم)

همایون عزیزم

نامزد و محبوب عزیزم چند مراسله بیاد پدر و مادر بدبخت و تیره روز خود نوشتم و آنها را جزو فصول تاریخچه سراسر محنت زندگانی خود قرار دادم اینك بی‌میل نیستم يك فصل هم بنام تو اختصاص داده و وظیفه محبت خود را باین ترتیب نسبت بتو ادا نمایم ولی متأسفم از اینکه مراسله که امروز بیاد تو می‌نویسم مانند مراسلات سابقه من که از رشت بتو مینوشتم دلپذیر و مسرت بخش و مملو از کلمات عاشقانه نخواهد بود بلکه جملات مکتوب مرا يك سلسله کلمات و حروفی تشکیل خواهند داد که از بدبختی و سوک و ماتم اشتقاق حاصل نموده و یاس و ناکامی و ناامیدی را متضمن خواهند بود .

دیروز يك زن فاحشه که از رشت وارد شده بود يك مشت اخبار موخش و ناگواری برای من آورد و درضمن آنها خبر کسالت پدرم و جنون مادرم و مراجعت و سرگردانی تورا داد ، از آنوقتی که شنیدم تو برای پیدا کردن من پشت پا به سعادت و خوشبختی و جوانی خود زده و در بدر شهرها و ولایت‌ها شده هزاران مرتبه بر میزان علاقه و عشق من بتو افزوده شده است ولی از این محبت و عشق خود چه سودی خواهم برد من که دیگر بیدار تو نائل نخواهم شد و اگر هم تصادف و اتفاق اعجاز نموده و من و تورا با یکدیگر رو برو نماید مطمئن هستم

مرا نخواهی شناخت و يك موجود متعفن و مملو از نكبت و كفاقتی را در مقابل خود خواهی دید كه قطعاً از برابر آن فرار خواهی كرد ، آری دست جنایتكار بشر مرا باین روز ذلت و ادبار افكنده است .

پسر خاله جان عزیزم چه روزهای فرح انگیز و روح بخشی داشتم وقتی پست فرنگ آمده و مراسلات تو را بدست من میسپرد ، چه وجد و مسرتی داشتم هر وقت نوشته های تو را جلو خود گذارده و با عبارات فصیح و بلیغ تو را نوید به سعادت درخشان آینده خودمان میدادم ، آری این است آن آینده كه با آن همه ظرافت و زیبایی تعریف و تمجید آنرا میكردم ، و این است آن آتیه درخشانی كه دست تقدیر و طالع و طبیعت برای من تهیه و فراهم نموده است ، واقعاً چه فرخ سرنوشتی و چه مبارك طالعی ، بدم نمی آید جایگاه خود را برای توفعاشی كرده و محل و موقع خود را برای توشیح بدهم تا بدانی روزگار چه موقعیت هالی جنابانه و با عظمتی را بمن عطا نموده و چه دستگاه بزرگ و با حشمتی را دارا هستم ؛ زندگانی من در میان فاحشه خانه است ولی اشتباه نشود این فاحشه خانه را كه من در آن سكنی دارم عمارت رفیع و اطاقهای مرتبی دارد ، در اوایل ورودم باین خانه كه فوق العاده طرف توجه و مراقبت و بقول خودشان احترام بودم جای من در یکی از بهترین اطاقهای این عمارت بود اما پس از آنكه چنعماهی از عمر اقامتم در این خانه گشت و مبتلا به انواع ناخوشی های مزمن و مهلك شدم مرا در اطاقی كه جنب مستراح و آشپزخانه است جادادند ، فرش اطاق مرا پوده های خاك نمناك تشكيل داده ، مبل و اثاثیه و اشیاء لو كسی كه احتیاجات مرا مرتفع مینمایند عبارت است از يك رختخواب بسیار مندرس و كتیفی كه قطعاً جز من هیچ موجود دیگری حتی سگ در

آن استراحت نخواهد کرد ، يك كاسه سفالين برای آب و يك چراغ نفتی بينهایت كثيفی كه لوله آن از چند جا شكسته و تكه های كاغذ به آن چسبانیده اند ، رفقایى كه با من موافقت دارند و هرگز مرا ترك نميكنند عبارت هستند از شپش ها كيك ها و گاهی نیز موشهای بزرگی در اطراف بستر من جست و خیز و رقاصی ميكنند ، تعجب اينجاست كه موشهای اينخانه هم فاحشه و هرزه و مانند معاصرین خود جانی و غارتگرند ، اگر كاملاً مواظبت كنم دوروزه احاف مرا خواهند خورد چنانچه نه لا يك قسمت آنها جویده اند ، آب من زهر ، شهد من شراب ، خوراك من خون جگر است ، قسمت بر جسته تفریحات مرا مطالعات من تشكيل ميدهند و از این نقطه نظر نه فكر برایم مانده و نه روح زیرا هر قدر بیشتر مطالعه اوضاع و احوال خود را مينمایم زیادتیر به بیرحمی و قساوت و عدم عاطفه و شهوت رانی و جنایات بشر معتقد ميشوم ، از طرف دیگر دمرض هولناك و قتال بجان من افتاده و بانجمل ناپذیرترین عقوبات هم آغوشم نبوده است اولی سل و دومی سیفلیس است این هر دو نیز حاصل زحمت و دست رنج همچنان لطیف و زیبای من و توست ، درب دروازه مرك نشسته و انتظار نوبت خود را ميكشم تا به بینم چه وقت از محنت و رنج حیات خلاص خواهم شد فقط يگانه مایه مسرت و دلخوشی مرا همین قسمت اخير تشكيل داده است و بس ، این است اوضاع من ؛ آیا سعادتى از این بالاتر برای نوع بشر وجود دارد ؟! آیا دستگاهی با عظمت تر و بلند پایه تر و محترم تر از آنچه من دارم سراغ داری ؛ آیا آینده درخشان تر و مشعشع تر از این متوقع هستی ؛ دیگر چه انتظاری داری یا تا دست بدست هم داده و از این زندگانی لذت ببریم . همایون عزیزم من تو را می شناسم و به روحیات تو پی برده ام ، اخلاق تو هرگز با مردم این زمانه سازش

نکرده و نمیتوانی در عالم اجتماع با آنها بسربری، این روح من است که تو را خطاب نموده و با تو مکالمه میکند بپا زندگانی این دنیا را برای مردم این دنیا گذاشته و ماراه خود گرفته و در عالم ابدیت با یکدیگر بسر بریم.

این جلال و - این نعمت عظمت و راحت - این زندگانی پر از خوشی و سعادت - این گل‌های گوناگون و لطیف و مشکبار - این دشت‌های سبز و خرم - این کوهستانهای اسرار انگیز و خاموش و در عین حال پر از قشنگی - این منظره‌های باشکوه و لطیف روح بخش این رودخانه‌های آرام و ملایم و دلنواز به این گنبد زیلگون و سقف نیاو فری - این دریا‌های موج و با سطوت و بزرگ - این ماه و خورشید و ستارگان فشانك و جذاب این اشعه‌زیرین و نقره فام آفتاب و ماهتاب و بالاخره این همه موجوداتی که فقط از برای تفریح و خوش آمدن اولادان آدم و حوا به وجود آمده برای آنها بگذار و اما اگر لاف محبت میزنی و ادعای عشق و عاشقی میکنی با من همقدم و هم‌دوش شو و حفرة تنك و تاریك گور را انتخاب کن تا از روزنه‌های ظلمانی آن منظره دل‌نشین دنیای دیگری را بتو نشان دهم که هیچوقت زوال و اسمعلائی برای آن نیست و تا خدا باقی است آنها هم باقی خواهند بود

قبر در بجه است که از برای بدبختان از خلل و فرج آن دستگاه او هیت و آ - مانها و ملکوت خداوندی و بهشت جاو - الرامکن است دید و برای شقاوت کاران و جنایت‌پیشه‌ها دره ها و قهرهای هولناك و مخوف و تاریك و ظلمانی که خشم و غضب ذات ذوالجلال الهی در آن حکومت کرده را ابراع غنوبات و خدا بدو محن را در انجام می‌افزوده

بشر خواهی نخواهی محکوم به سقوط از این دریچه است و راه فرار از هر طرف براو مسدود است ، حالا که سرنگون شدن ما از این دریچه حتمی است هر چه زود تر بهتر ، فقط از این سقوط خود يك خوشوقتی دارم و آن این است که بدبختی و می میرم ، بدبختی من هم نتیجه تهاون و سستی خودم نیست بلکه چنگال ظلم و خیانت و جنایت بشر گریبان مرا گرفت و در وادی بدبختی و غرقاب ذلت سر نگویم کرد ، با اینحال چرا از بدبختی خود خوشحال نباشم و چرا میل به مرك نداشته باشم ، بعد از من زندگانی تو نیز قرین محنت و اندوه خواهد بود در اینصورت واقعاً اگر خواهان و طالب منی هر کجا میروم به دنبال من بیا ، پدرم میگویند سخت مریض بستری است شاید هم اکنون بدرود حیات گفته باشد مادرم را نیز میگویند دیوانه شده ، دیوانه گی و مرك دوبرادر هستند فقط کافی است سنگی را گرفته و مغز خود را با آن پریشان سازد ، واقعاً چه محفل متناسب و پرشور و شعفی را دردنیای ابدیت خواهیم داشت ، در آن عالم دیگر بشر صاحب نفوذ و قدرت نیست ، آنجا از هر خیانت و جنایتی مصون خواهیم بود ، آنجا در پناه عدالت خالق هستیم و از کوچکترین تعرضات محفوظ ، خدا این دنیا را برای آزمایش و امتحان بوجود آورده ، هر کس از زیر این محك صیقلی و شفاف بیرون آمد در آن عالم در ظل حمایت او جا خواهد گرفت .

راستی من چرا مرك تو را طالبم مردم همه از مرك میترسند شاید تو هم از آن خائف باشی ولی خیر الهاماتی که در این دو روزه به من شده و می شود مرا به دیدار قطعی تو امیدوار ساخته ، از این جهت چون میدانم در این دو روزه بقیه زندگانیم دیگر تو را نخواهم دید حتما در دنیای دیگر به ملاقات تو نایل خواهم شد .

پریشب خوابی دیدم که شرح آنرا نوشته‌ام تو مرا از چنگال حیواناتی که به خوردن من اشتغال داشتند نجات دادی و غیر از تو دختر دیگری هم بود، ولی از آن قسمت هیچ دستگیرم نمی‌شود. آسیه يك دختر فاحشه است که در روزهای اول مراقبت و پرستاری مرا عهده دار بود ولی فاحشه گفتم و سهو کردم او فاحشه نبود و نیست. بلکه او را نیز مانند من و رفیقه مرحومه‌ام فاحشه کردند او خیلی حساس و فهیم بود کلماتی از او شنیدم که از هم جنسان دیگر او هرگز نشنیدم. دو ماه متجاوز است که او را ندیده‌ام میگویند همیشه فکورو عصبانی است آیا او هم از شهدای مظالم ابن‌خونخواران خواهد بود و بزودی به ما خواهد پیوست؛ با اینسکه او را خیلی کامله و فاضله دیدم و بیانات او خالی از عمق و معنا نبودند معه‌ذا حس میکنم اختلالی هم در دماغ او حاصل شده بود. اینکه میگویند او را هیپنوتیزه کرده اند باور نمیکنم. او در نتیجه مصائبی که به او وارد آورده اند تا اندازه حواسش مختل گردیده بود و شاید این‌روزها که شنیده‌ام زیاد فکر میکند و عصبانی است تا اندازه بهوش آمده و در صدد اتخاذ تصمیمی برآمده است. میترسم او هم مانند ملیحه انتحار نماید. عجالتاً بیش از این در اطراف مقدرات دیگران صحبت نکرده و باز چند کلمه زاجع بخودمان می‌نویسم، همایون عزیزم آن چه که تا کنون از سرگذشت‌های خود برشته تحریر آورده و مراسلاتی که نوشته‌ام فقط از لحاظ رفع بیکاری و مشغولیات خودم بوده است من میدانم این اوراق پریشان و پوسیده هم بامری باید خاک شوند ولی احبانا اگر قضا و قدر آنرا بتو تسلیم کرد و قبل یا بعد از مرگ من آنها را بدست آوردی چون درس عبرتی است برای دخترها و بی

گناهان دیگری که آنرا سرعشق خود قرار داده و همیشه در حفاظت خود کوشش نموده و کوه کوانه خود را تابع اراده های دیگران نکرده و به فریب و خدعه و حیلۀ خائنین در چاه نکبت و رسوائی و فحشاء نیفتند آنها را طبع و میان مردم منتشر نما؛ اگر هم طبیعت با این آمیال من موافقت نکرد و این آرزو هم مانند سایر آرزوهایم به باد رفت آنها هم اهمیتی ندارد و روی سایر ناامیدی ها و بدبختی های خود محسوبش خواهم داشت، بیش از این چه بنویسم
 کبرمانشاه ابان.... ۱۳۰ نامزد و معشوقه که توراتادم مرك فراموش نکرد
 بدریه

(فصل بیستم)

انتقام و انتحار

پروین قدیم = و آسیه جدید

با اینکه موقعیت کنونی من به روح و فکر من اجازه نمیدهد خارج از دایره اضمحلال و سقوط هولناک خود پا گذاشتم و دامنه افکار خود را از کلبه محنت و ماتم خود توسعه داده و به خارج پردازم ولی باز کم و بیش بنظر میآید که تغییرات فاحشی در اوضاع فاعشه خانه بعمل آمده و يك اختلال و بی نظمی در آن حکومت دارد، نمی دانم چه اتفاقی رخ داده که همراه در تکاپو و رفت و آمد مشاهده می کنم، من غرق این افکار بودم که دیدم طلعت با عجله و هراس فوق العاده داخل شد و گفت میدانم چه رخ داده گفتم به گفت خانم بزرگ کشته شد! پرسیدم کجی او را کشت؟ گفت این کاغذ ها را بگیر به خوان خواهی فهمید، و بلافاصله با خیلی ترس با اطراف خود نگاهی

کرد و دوسه ورق کاغذ تا شده رانزد من پرتاب نمود و خارج شد ،
 من فوراً آن کاغذها را درفته و قبل از هر چیز به امضای آن نگاه
 کردم دیدم کلمه پروین قدیم و آسیه جدید ذیل آن رقم شده ، خواندن
 این امضاء مرا بخوابی که در دو شب قبل دیده بودم متوجه نمود و
 اشتیاق و آفری به قرائت آن پیدا کردم ، اینک عین آنرا در کتاب خود
 نقل میکنم .

بدریه عزیزم شاید خیلی بی وفا و سست عنصر در نظرتو جاوه
 نموده باشم هر نظریه در مورد من اتخاذ کرده باشی بهیچوجه در مقابل
 آن دفاعی از خود ننکرده و کاملاً بتو حق میدهم ، تو خیلی مایل بودی
 از سرگذشت من باخبر شوی در اینموقع که دیگر تصمیم به ترك
 زندگانی نموده ام بی میل نیستم با آرزوی تو موافقت کرده و کاملاً
 خودم را بتو معرفی نمایم تا بدانی فقط تو و رفیقه مرحومات در دست
 جنایتکار این مردم اسیر و بدبخت نشدید بلکه من و هزارها نفر دیگر
 هم هستیم که دستخوش این جنایات واقع گشته و دیرو زود راه دبار
 عدم را پیموده و می پیماییم .

چه فایده دارد اگر بگویم پدرم از چه طبقه و مادرم کی بوده
 فرض کن دو اسم هم بنام حسن و صفرا مثلاً نام بودند و گفتم پدرم
 میرزا حسن خان و مادرم صفری خانم بوده ولی تو که معرفت و شناسایی
 نسبت به آنها نداری این اسامی هم برای تو مفید نخواهد بود بلکه
 چیزی را که شایق بدانستن آن هستی سرگذشت و سابقه من است ،
 فقط از پدر و مادرم صحبتی که میکنم این است که پدرم مستخدم
 یکی از دوایر دولتی در شهر همدان بوده و مادرم نیز از منسوبان او
 که بعد با یکدیگر عروسی کردند نتیجه ازدواج آنها من و يك خواهر

کوچکتر از خودم و يك برادر كه بين من و آن خواهرم قدم بعرضه وجود گذارد ، مدت يكسال است بكلی از آنها بی خبرم و نمیدانم در قید حیاتند یا آنها نیز به مردگان ملحق شده‌اند ، زندگانی ما بطور متوسط می گذشت نه زیاد ثروت داشتیم و نه هم به نان شب محتاج و فقیر و باصطلاح معروف نزد آنهایی كه بامارفت و آمد و معاشرت و شناسائی داشتیم صاحب آبرو بودیم ، من سنین چهارده و پانزده را پیموده بودم تحصیلات من به نبود و بعلاوه دختر بسیار باهوش و كاردان و فعالی بودم جوانی و خوشكلی مرا هم دیده و محتاج نیست به گویم آب ورنك و ظرافت و ملاحظتی نیز داشتم ، در میان اشخاصی كه با پدرم دوستی داشتند و بخانه ما رفت و آمد میکردند جوان رعنائی بود از طبقه متمواین آن شهر كه در همان اداره پدرم كار میکرد و اگر با پدرم هم رتبه نبود كمتر از او نبود ، این جوان بر حسب ظاهر خیلی شيك و قشك و خوش بیان و ظریف الاندام بود .

پس از اینکه چندین مرتبه این جوان به خانه ما رفت و آمد نمود من شیفته او شدم ، يك روز طرف بعد از ظهر جز مادرم هیچكس در خانه نبود ، درب خانه را زدند ، من برای اینکه به بینم کیست رفتم درب را باز كنم ، اتفاقاً در آن وقت چون در خانه بودم هیچ حجاب و پرده نداشتم سرم باز و عریان و بالباس معمولی كه در خانه میپوشیدم بودم ، بی محابا بتصور اینکه درب بسته است داخل دالان شدم ولی دیدم درب خانه باز است و همان جوان جلو درب ایستاده من وقتی او را دیدم خواستم فرار نموده و اقلاً چادر نمازی بپوشم فوراً مرا صدا زد كه خانمهای تربیت شده و مدرسه رفته بیباستی بایست این موهومات باشند ، من چون دختر مغرور و بی اعتنائی بودم جلو او ایستاده ، و گفتم چه فرمایشی دارید دیدم آن جوان سخت به من خیره شده و سرا

پایم را تملشا میکند ولی برای اینکه خود را حفظ کرده و بزودی خود را نباخته باشد گفت با آقای ابوی کار داشتم و میخواستم ایشانرا ملاقات کنم گفتم متأسفانه خانه تشریف ندارند، سپس پرسید شما دختر ایشان هستید؟ گفتم بله، گفت خود را خیلی مفتخر میدانم که رفیق من يك دختر باتریت و متمدنه دارند گفتم نظر لطف شما است بعد چون دیدم توقف او جلو درب و صحبت کردنش با من صورت خوبی ندارد گفتم اگر فرمایش مهمی باشد بمائید تا بایشان ابلاغ کنم گفت خیر فعلاً عرضی ندارم و انشاءالله باز برای دیدار ایشان خواهم آمد ولی دیدم باز ایستاده و نمی‌رود از طرف دیگر اگر من هم او را بهمان حالت گذاشته و داخل خانه میشدم با علاقه را که باو پیدا کرده بودم يك بی‌اهتائی و بی‌ادبی میبود سپس دیدم پیش آمد و گفت آیا اجازه میدهید دوستی ناقابل خود را بشما عرضه داشته و خود را یکی از ارادتمندان شما بدانم گفتم خیلی متشکرم، از چشم‌های او آثار شهوت پدیدار بود و دیدم هر لحظه به من نزدیکتر می‌شود خواستم از جلو او فرار کنم گفت خانم مقصودی ندارم فقط يك کلمه دیگری خواهم باشما معرمانه صحبت کنم گفتم بمائید گفت اجازه میدهید از آقای پدرتان رسماً از شما خواستگاری کنم من سرم را زیر انداخته و سکوت اختیار کردم، او نیز پیش آمده بدون اینکه بتوانم مقاومتی در مقابل او بنمایم بوسه از من ربود، چکنم در تحت تاثیر شدید عشق واقع شده و چاره جز تسلیم نداشتم مخصوصاً بعد از اینکه گفت در صد خواستگاری شما برخوام آمد، من او را از این يك کلمه شوهر خود دانسته و خود را نیز زن شرعی او دانستم، بعد از آن گفتم خوب

بہتر این است حالا تشریف برده و وقت دیگری بیایید، چون در
 دالان با این وضعیت مناسب شتون شما نیست کہ استبادہ و با من
 صحبت کنید، سپس گفت اگر عریضہ جاتی خدمت شما فرستادم چہ
 وسیلہ میتوانم آنها را بدست شما بپارم فکری کردہ و گفتم بوسیلہ
 پست شہری و باین آدرس فوق العادہ ازین تشکر نمود و بوسہ
 دیگری ازین گرفت و دست داد و خارج شد .

بدریہ عزیزم ہر گاہ بخواہم تمام تاریخچہ خود را نوشتہ و شرح
 ایام عشقبازی خود را با او بیان کنم خود یک کتاب بزرگی خواہد شد
 ہمینقدر مینویسم بعد از آنروز روزی نبود کہ یک مراسلہ ملا و از
 اظہار عشق و محبت و اشتیاق از او وصول نکنم، منہم ہر دوروز
 یکمرتبہ جوابی بہ مراسلات او دادہ و از اظہار علاقہ نسبت بہ او
 خودداری نمیکردم، یک روز چہار شنبہ بود مراسلہ از او دریافت
 داشتم کہ مرا بیاغی در خارج شہر دعوت نمودہ بود و اصرار فوق العادہ
 نمودہ بود دعوت او را اجابت کنم و قول شرف دادہ بود جز خودش
 احدی در آن باغ نخواہد بود و نقطہ این روز را اختصاص دادہ بود
 کہ با یکدیگر گردش نمودہ قدم بزیم تفریح کنیم و بیان عشق
 نمائیم و باز قول دادہ بود کہ ناموس من بکلی محفوظ خواہد بود .
 و هیچ اقدام برخلاف شرافت و انسانیت از او ناشی نخواہد شد، و اما
 بقدری در مراسلہ خود الحاح و ابرام نمودہ بود کہ ناچاراً قبول نمودہ
 و مختصراً بہ او نوشتم دعوت شما را اجابت خواہم کرد، روز جمعہ با
 مقدماتی کہ قبلاً تہیہ دیدہ بودم پدر و مادرم را قانع کردم کہ امروز
 با چند نفر از ہمکلاسہای خود در خانہ یکی از دوستان مدرسہ خود
 میہمان ہستیم آنها نیز اجازہ دادند کہ بروم و بر حلقہ نقشہ ہائی کہ
 قبلاً طرح شدہ بود در خیابانی کہ وعدہ گاہ ما بود در ساعت مقررہ

حضور بهم رسانیده من در درشکه نشستم و او هم در درشکه دیگری و به باغ خارج شهر حرکت کردیم پس از اینکه از شهر خارج شدیم و دیگر مورد توجه کسی نبودیم درشکه او سریعتر آمده و بما رسید و سپس از درشکه خود خارج شده و بدرشکه من آمد و بآن سوری گفت طرف عصر بفلان باغ آمده و ما را به شهر رجعت دهد ، من هم چون کاملاً اسیر عشق شده بودم با این رفتار او مخالفتی نکردم و با منتهای شادمانی و مسرت بباغ معهود رسیدیم ، واقفاً در آن باغ جز باغبانی که ضمناً به تهیه خوراک جهت ظهر ما پرداخت احدی دیگر حضور نداشت و با منتهای آزادی يك روز ملو از مسرت و سعادتی را (که بعداً بایستی آنروز را اولین روز نکبت و بدبختی خود موسوم کنم) گذرانیدیم ، در ضمن مکالماتی که بین ما جریان پیدا کرد گفتم پس چرا در صدد خواستگاری من بر نیامدی گفت انتظار داشتم تا بعضی نواقص را که در خانه دارم مرتفع نموده و سپس به خواستگاری تو مبادرت کنم ، گفتم چه نقصانی در خانه داری؟ گفت بعضی اثاثیه از قبیل مبل و غیره لازم است گفتم این نواقص را پس از عروسی میتوانیم انجام داده و رفع کنیم گفت میخواهم قبل از دخول تو به خانها و دیگر زحمت انجام آنها را نداشته و با یکدیگر بکامرانی و عیش مشغول باشیم ، در آنروز محلی نبود که قدم نگذاشتیم و سبزه نبود که پایمال نکردیم و شاخه نبود که ضربتی بآن وارد ننمودیم خلاصه بقدری بیخود و گنج تبش و خوشگذرانی و عشق بودیم که بی اختیار و خسته در ساحل نهر آبی زیر درختان سرو و صنوبر که اطراف آن غرس نموده بودند افتاده و از شهد محبتی که بایستی نام آنها شرنك محبت گذاشت سرمست گشتیم ، خدایا چه ورطه های هولناکی از برای لغزش و خطای انسانی موجود است !! من بکوقت بهوش

آمدم که دامن عفاف و عصمت من دریده شده بود، با تغییر بآن جوان گفتم مگر شما بمن قول نداده بودید که دست بناموس من دراز نکنید؛ گفت برای اشخاصی که به زن و شوهری یکدیگر انتخاب شده اند این حرف از موهومات خواهد بود من به شما قول داده‌ام که شما را خواستگاری کنم و مطمئن باشید بقول خود وفادار خواهم بود باز سکوت اختیار نموده و بقول او اعتماد نمودم و بقیه روز را نیز به عشرت و شادکامی گذرانیدم.

فردا آن روز مراسله بآن جوان نوشتم که به عهد خود وفا کنید دو روز بطول انجامید و جوابی وصول نکردم، خیال کردم مریض شده و فوق العاده دیو حشت افتادم باز مراسله بارنوشته و نگرانی های خود را مفصلاً شرح دادم باز جوابی نیامد چند روز دیگر گذشت سومین مراسله خود را با جملات و عبارت خشنی جهة او فرستادم که مردان قول خود را حفظ می‌کنند و حتماً منتظر جوابم، بالاخره مراسله از او وصول نمودم که بدم نمی آید سواد آن را برای تو بنویسم نوشته بود:

خانم عزیز مراسلات سه گانه شما را وصول و علت تاخیر جواب برای این بود که نتوانستم موجبات تساهلات روحی شما را فراهم نمایم ولی اینک که اصرار به جواب نامه دارید محترماً عرض میکنم، بنده از تصمیمی که راجع به خواستگاری شما در نظر گرفته بودم انصراف حاصل کرده و بهترین است جوان دیگری را به زوجیت خود انتخاب نمایم. اگر هم يك دليل قاطعی از من متوقعید لزوماً می نگارد چنانچه تجربه نمودم شما دختر سست عنصری بودید که خیلی زود به دوستی اشخاص اطمینان حاصل کرده به وعد و وعید و نوید های آنها فریب خوردید حقیقت این است که غرض از معاشرت و دوستی

من با شما فقط از لحاظ تفریح و تفریح بود نه برای مقصود دیگری ، بنا براین اگر مایل باشید که در آینده نیز مترس من باشید مضافه نداشته و مایل به پذیرائی شما هستم ولی اگر خیال کنید که شما را زوجه شرعی خود نمایم يك خیال خام و باطلی است زیاده تصدیع است محل امضاء

بدربه عزیزم آیامیدانی این مراسله چه تاثیرشوم و نفرت انگیزی درمن نمود آنها در دست خود فشار داده و چندین مرتبه تصمیم گرفتم با همان حالت عصبانی از خانه خارج شده و او را در هر کجا پیام آب دهانی بصورت او انداخته و بگویم زهی بی غیرتی و بی شرفی خهی بی ناموسی و نامردی بعد دیدم این عمل نتیجه ندارد بلکه تنگی که مرا محکوم به بی ناموسی نموده و تا آخر عمر آثار آن در پیشانی من بلقی خواهد ماند محو نشده و علاوه ممکن است بیشتر خود را خفیف و موهن کرده باشم ، چندین شبانه روز با غصه و گریه و الم همقرین بودم و از ترس پدر و مادر جرئت اینکه اقدامی بکنم نداشتم پس از تفکرات بسیار بهترین طریقی که جهة تبرئه خود بخاطرم رسید انتحار بود و بآن مصمم شدم ، روزی مادرم در حالتی که گریه میکردم به اطلاق آمد و گفت بروین (راستی فراموش کردم بگویم که اسم حقیقی من بروین است و عاصیه اسم عازبتی من است که در فاحشه خانه روی من گذاشته اند) این روزها تو را اینهايت ملول و اندوهناك می بینم چنانچه الساعه هم مشاهده میکنم که اشك میریزی میتوانی علت این حزن بی اندازه را به من بگوئی شاید بتوانم کمکی بتو بکنم و هر خواهشی و مطلبی داری انجام دهم گفتم خیر مادر جان مطلبی نیست فقط این روزها خیلی گرفته خاطر و خودم هم سبب و جهة آنها نمیدانم ، گفتم ممکن نیست حتما يك پیش آمد سزایی

برای توشده است که اینقدر محزون و ملول بی بازار اظهار درد خود
 ابا نموده و گفتم هیچ اتفاقی رخ نداده است کمان میکنم يك عارضه
 قلبی باشد و رفع خواهد شد خلاصه هر قدر مادرم اصرار کرد که علت
 اندوه و غصه مرا بدانند من زیادتیر در خفای سر خود کوشیدم و عاقبت
 از بدبختی خود چیزی باو نگفتم ، فرض کنید میل میداشتم او را
 از وضعیت خود با خبر کنم ، ایا به او چه میگفتم ، میگفتم با میل
 و رضایت خاطر خود به مواعید دروغین جوانی فریب خوردم و عصمت
 خود را به باد دادم ، آيا مادرم با من چه معامله ای میکرد؟ آيا مستوجب
 قتل نبودم ، شرافت خانواده و آبروی پدرم را در مقابل سادگی جهالت
 خود لکه دار کردم ، واقعا هر گونه عقوبت و عذابی که به من وارد
 می آوردند به آنها حق میدادم ، باری در تصمیم خود باقی و تزلزلی به
 آن راه نداده و در صدد تجسس و وسیله انتحار بودم ، يك روز فهمیدم
 بدبختی تازه نصیبم شده و علائم و آثار حمل در من نمودار است هنگامی
 که احساس این بدبختی را نمودم رعشه غریبی به من دست داد و در
 اندیشه غوطه ور شدم؛ شاید مختار نفس خود باشم ولی آيا میتوانم
 جنایت بالا تری را نیز مرتکب شده و يك موجود دیگری را نیز فدای
 هوا و هوس خود بکنم ، این بود که از انتحار خود صرف نظر نموده
 و تصمیم گرفتم مراسله دیگری به آن جوان بنویسم شاید عواطف و
 احساسات او را بحرکت آورده و بر من ترحم کرده و از این زشت
 نامی نجاتم دهد ، لهذا مراسله مفصلی به او نوشتم و جنایتی را که از
 این بی اعتنائی مرتکب میشود تذکرش دادم و بالاخره حمل خود را
 با و اطلاع دادم و نوشتم اگر بر من ترحم نمی کنی بزچنینی که
 نتیجه شهوت رانی و بوالهوسی خودت میباشد رحم نما و مرا از این
 ورطه خلاص کن ، جوابی که به مراسله من داده بود ذیلا من نویسم .

خانم از من دست بدار شما بامیل خود رفاقت و معاشرت مرا طالب بودید و بدون هیچ اجباری تسلیم من شدید این تقصیر من چیست بعلاوه جنینی را که بآن اشاره کرده اید از کجا که متعلق به من می باشد شاید همانطوری که بامن دوست شدید بادیگران نیز علاقه و محبت و رعت و آمدمی داشته اید و این حمل نتیجه ملاقات با آنها است خواهشمندم در آتیه دیگر مصدع من نشده و رفیق دیگری جهت خود تهیه نموده و جنین خود را بگردن او به بندید، دیگر هر مراسله در این موضوعات از طرف شما برسد بلا جواب خواهد ماند امضاء..

پس از وصول این آخرین مراسله فهمیدم سروکار من با حیوانی است که از انسانیت فقط شکل و قیافه و صورت آنرا دارد و بیهوده خواهد بود اگر بخواهم اوقات خود را به رام کردن او مصروف دارم، لذا تصمیم دیگری اتخاذ نمودم و دنبال آن رفتم که به قیمت زندگانی من تمام گردید، از یکطرف رسوائی از یکطرف خوف از پدر و مادر از یکطرف بی شرافتی و ناموس کشی جوانی که به عشق شهوانی او در چاه نکبت و مذلت افتادم از یکطرف بی آبرویی فامیل و خانواده ام از یک طرف حفظ جان جنینی را که در رحم دارم و از یک طرف دیگر ناامیدی و انداد عموم ابواب نجات مجبورم کرد ترک خانه پدر گفته و خود را دستخوش حوادث و تقدیر و سر نوشت شوم خود نمایم پس از تفکر بسیار منحصر علاچی که بنحاطرم رسید این بود که از وطن خود هجرت نموده و بشهر مجاور رفته و آنجا به تکدی اشتغال ورزم و پس از اینکه حمل خود را زمین گذاشتم آنرا چند روزی مواظبت نموده و پرستاری کنم و سپس روی سکوی مسجدی گذارده و تصمیم اولیه خود را عملی کرده و انتظار نمایم، برای مبادرت به آخرین فکر و تصمیم خود مراسله بعنوان پدر و مادرم

که ذیلا آنرا سواد می کنم نوشتن .

پدر و مادر عزیزم بدون اینکه مقدمه چیده و بشما سابقه بدهم
من بدبخت شده و در نتیجه جهالت و نادانی پرده عفت و ناموس خود را
دریدم ولی من مرتکب این جنایت نشدم بلکه دوست خائن شما ...
مرا بزناشویی خود امیدوار کرد و فریب داد و در نتیجه حیات
مرا در مخاطره انداخت ابتدا تصمیم به انتحار داشتم ولی چون آثار
حمل در خود مشاهده نمودم برای اینکه مرتکب قتل نفس دیگری
نشوم از تصمیم اولیه خود منحرف و برای حفظ شرافت شما مصمم
شدم نام خود را از صفحه گیتی محو و خود را از انظار اشخاصی که
معرفت و شناسائی نسبت به من داشتند مخفی نمایم از این جهت آخرین
جرمی را که مرتکب میشوم این است که مقداری از پول شما را برای
خرج سفر خود سرقت می نمایم امید وارم این جرم مرا عفو نمایید ،
ضمناً خاطر عزیزتان را تذکر میدهم که هرگز بیهوده وقت خود را
صرف تجسس من نکنید که کوچکترین آثاری را هم از من بدست
نخواهید آورد و مرا باید در شمار مردگان پندارند ، امیدوارم خداوند
عقوباتی را که در راه حفظ جان طفل بی گناهی متحمل میشوم کفاره
گناهان من محسوب داشته و حسی اغماض و عفو شما را در مقابل لغزش
و خطای من تحریک نماید و در ضمن انتقام مرا از جوانی که مسبب
و موجب این ظلم و جنایت بود باشید ترین وجهی باز ستاند دختر
مظلوم و بدبخت شما که ضمناً فدائی شهوات و بوالهوسی و جنایت بشر
متمدن قرن بیستم شده بروین ...

خلاصه و سایل مسامرت خود را از هر حیث تهیه دیده و صبح يك
روزی بعنوان مدرسه از خانه خارج و قبل از خروج خود صورت خواهر
و برادر خود را بوسیده و برحمت از جریان اشکهای خود جلوگیری

کرده و با نگاه‌های پراز حسرت با پدر و مادر و سایر افراد خانواده که عبارت از نوکرو و کلفت بودند حتی بادر و دیوار خانه خدا حافظی کرده و بطرف یکی از گاراژها رفته و در اتوموبیلی که اعزام کرمانشاه بود بلیط گرفته و سوار شده و براه افتادم، در این اتوموبیل چهار نفر مسافر مرد و دو مسافر زن دیگر نیز بودند وقتی از شهری که در آن متولد شده و پانزده سال از عمر خود را در آغوش پراز لطف و نوازش آن گذرانده بودم خارج میشدم و به سرعت از مقابل سلسله جبال الوند که در طرف دست چپ جاده واقع شده بود و دامنه‌های دلکش و خرم آن همیشه منظره فرح انگیز و روح بخش مرا تشکیل داده بود طی طریق مینمودم يك انقلاب و بیچش فوق العاده در من ایجاد و بانهایت شدت اشک حسرت میباریدم و در دل خود به آن جوان نفرین میکردم، یکی از آن دو نفر زنی که به ملوی من نشسته بود از کرب و خزن من خبر دار شد و گفت دختر جان چرا کرب می‌کنی؟ گفتم هیچ برای اینکه از وطن دور میشوم کرب می‌کنم گفت تنها هستی گفتم بلی برسید کجا می‌روی گفتم کرمانشاه، گفت آیا در کرمانشاه اقوام داری گفتم خیر، گفت از این مسافرت چه منظوری داری، متعجب بودم چه جوابی به او بدهم عاقبت به او گفتم سبب این پرسش‌ها چیست خواهش‌مکنم دیگر از من سؤالات نکنید، گفت عجب معلوم میشود از کسان خود قهر کرده و با اتفاق سوئی برای تو پیش آمده گفتم بشما مربوط نیست، گفت من از سؤالات خود غرضی ندارم فقط میل دارم در حدود قدرت خود باشما مساعدتی کرده باشم گفتم خیلی متشکرم، پرسیدیش در کرمانشاه کجا منزل خواهید کرد، گفتم زیرا آسمان خدا، گفت میدانم ولی کدام خانه، گفتم خانه غربا و یکسان مسجد با گوشه خرابه‌ها و کوچه‌ها است، خلاصه

در تمام طول راه این زن که بعداً او را معرفی خواهم کرد با من هم صحبت بود و بالاخره چون فهمید دختر بی تجربه هستم که بی اراده بشهر غریبی میروم و محل و مسکنی ندارم اصرار کرد که به منزل او رفته و مشارالیها حاضر است که مرا بجای دختر خود پذیرفته و هرگونه همراهی و مساعدت بامن بنماید من دعوت او را مقتم شمرده و هنگام ورود بشهر مستقیماً بخانه او رفتم، در دسرت نیدهم آن خانه همین خانه است که مدتی من و دوست و آن زن نیز همین خانم بزرگ است، در اینصورت آیا لازم است بگویم که تقدیر و طالع من مرا از چاه بالا آورد و در چاله انداخت، طفل مرا وقتی سه ماهه بود سقط کردند و مرا رسماً بشغل فحشاء و ناموس فروشی وادار نمودند، قریب یکسال است در این خانه ام چند ماه اولیه را با منتهای عقوبت و بهشتی و بدبختی گذراندم، پس از آن يك رخوت و سستی در مشاعر خود احساس نمودم گاهی بقدری بر مصائب و سختی های خود بیدار و آگاه میشدم که خیال انتحار داشتم زمانی هم بکلی سست و بیحس شده و درك هیچ چیز نمیکردم، بعد از آن تصمیم گرفتم که من هم شقی و نابکار شده از هیچ بدی درمورد احدی فروگذار نکنم و مخصوصاً بانهایت شدت خیال انتقام آن جوانرا در مغز خود می بستم، در اوانی که تو باین خانه داخل شدی از مصاحبت تو خیلی خوشدل و خورسند بودم ولی پس از چند روزی خانم بزرگ نسبت بمن سوءظن حاصل نمود و مرا از نزد تو جدا ساخت و قدغن کرد که دیگر با تو ملاقات نکنم، با اینکه نسبت به او عداوت و کینه شدیدی داشتم این قدغن او و مخصوصاً سیلی ناحقی که آنروز برای خاطر تو به من نواخت بغض و کینه مرا نسبت بخود شدیدتر نمود و در صدد انتقام از او هم برآمدم، حالا که من مجرم و گناهکار و مستوجب عذابم بگذار

هر چه میشد بشود، بالاتر از سیاهی رنگی نیست منم برای یکمرتبه جنایتکار میشوم و انتقام خودم و جمعی را میگیرم، بنا بر این با زحمات فوق العاده یکنفر از کسانی که نزد من آمد و رفت داشت موفق شدم فریب داده و رولوری با چند فشك از او بگیرم، مدتها است که این رولور در قبضه تصرف من است ولی يك حس غیبی تاکنون از من جلو گیری میکرد که مقصودم را انجام دهم در این مدت همیشه در فکر بودم که سبب چیست جرئت با اجرای تصمیم خود نمیتوانم کرد تا اتفاقاً دو روز قبل جزو میهمانهای که باین خانه میآمدند چشم بهمان جوانی افتاد که موجبات بدبختی ابدی مرا فراهم آورده بود از مشاهده او هم فوق العاده هراسان و هم بی اندازه مـرور شدم و مثل اینکه حس کردم بزودی انتقام خود را خواهم کشید واقعا (چه خوش بود که بر آید يك كرشه دوکار) پس از مشاهده او صورت خندانی بخود داده و رفتم نزد او گفتم رفیق مرا میشناسی، مدنی در صورت من خیره شده و عقب عقب رفت گفت عجب گفتند تو مرده، حالا تو را در فاحشه خانه می بینم من میدانستم که از روز اول فاحشه بودی، گفتم فاحشه نبودم و تو مرا فاحشه کردی ولی عیبی ندارد بیا عهد قدیم را تجدید کنیم، گفت چطور گفتم هیچ با یکدیگر دوست باشیم و همانطوری که آرزوی تو بود تو متر باشی و من مترس تو گفت قبول دارم، گفتم ممنونم ولی يك خواهشی از تو دارم گفت چیست گفتم فردا شب میهمان من باشی و جز اطلاق من به اطلاق دیگری نروی گفت قبول کردم ولی اطلاق تو را نمیدانم، گفتم آن اطلاق من است ولی وقتی خواستی داخل اطلاق من بشوی خانم بزرگ را نیز همراه خود بیاور گفت برای چه گفتم برای اینکه در حضور خودم توصیه مرا به

اوبکنی که در باره من نسبت بدیگران بیشتر مراقبت و مواظبت نماید
 گفت قبول میکنم، پس از آن فودا به اطاق خود داخل و برای اینکه
 تصور نکنی تورا فراموش کرده‌ام بیاد تو تاریخچه خود را مختصر
 کرده و نوشتم و توسط طلعت که میدانم گاهی مجرمانه نزد تو میاید
 برایت میفرستم، ولی این مراسله را پس از اتفاق بزرگی که در این
 خانه واقع خواهد شد و از آن استحضار حاصل می کنی خواهی خواند،
 من تصمیم گرفته‌ام پس از اینکه این دو نفر به تنهایی امشب داخل
 اطاق من بشوند فوراً با رولور خود انتقام خودم و جمیع دخترهای
 ناکام و تیره‌روزی را که در این خانه هستند کشیده و سپس خود نیز
 انتحار کنم و قطعاً این تصمیم خود را عملی خواهم نمود، بنا براین
 منهم خیلی زود بلیحه ملحق شده و میدانم تو هم بزودی به من ملحق
 خواهی شد، از اینکه شخصا نیامدم تا از تو وداع نمایم برای این است
 که از تو خجالت میکشم آری خجالت میکشم برای اینکه نسبت بنو
 بیوفائی و بی‌مهری کردم، در روزهای اول ممکن بود وسائل فرار
 تورا فراهم بیاورم و متأسفانه نمیدانم چه حماقتی مرا وادار کرده بود
 که کورکورانه نسبت بقواعد و حشیانه این خانه اطاعت نموده و بر
 خلاف وظیفه که بمن سپرده بودند نگذارم اقدامی بنمائی، پس تا
 اندازه میتوانم بگویم منهم در بدبختی های تو با جنایت های دیگران
 شرکت نمودم و از این لحاظ است که وجدانا از تو شرمسار
 بودم و از تو امید عفو و بخشایش دارم، من خود با دست خود
 کیفر سیئات و اعمال خود را داده و از خداوند طلب رحمت و
 بخشش می کنم، بدریه عزیزم من این تصمیم خود را حتماً بموقع
 عمل میگذارم ولی میدانم از کشتن خانم بزرگ هم این مقاصد اصلاح

نخواهد شد و باز همان عقاید اولیه خود را دارا هستم که دولت و
متنورین ملت بایستی این ریشه فساد را از بیج کننده و بجای آن نهال
فضیلت و علم و تقوی و معرفت و اخلاق غرس نمایند، بیش از این وقت
تحریر ندارم خواهر جانم خدا حافظ يك شهید دیگر در راه ظلم و شهوت
و خودخواهی بشر پروین قدیم آسیه جدید بتاریخ آبان ۱۳۰۰ (حاشیه)
هز نزم بدریه نقشه های من کاملاً صورت عمل بخود گرفته است وقتی
کاغذ بدست تو خواهد رسید که دیگر نه آن جوان باقی است و نه
خانم بزرگ و نه من عزیزم خدا حافظ به امید دیدار ولی در دنیای
دیگر ... پ

من این مراسله مفصل را که شامل تاریخچه مختصر آسیه و یا
پروین بود خواندم و غرق تحیر و تعجب بودم نقطه میل داشتم به بینم
عاقبت چه شد پروین موفق با اجرای تصمیم خود گردید یا آنکه موفق
نشده کاغذ او را به من دادند و بعلاوه از بابت خود او فوق العاده نگران
بودم که آیا بر سر خودش چه آمده ، باز مجدداً او آخر مراسله او را
مطالعه کرده و دوسطری را که در حاشیه نوشته بود خواندم و احساس
کردم که بایستی همانطوری که نوشته بقتل خودش نیز مبادرت
کرده باشد بنابراین مدتی زیاد او گریسته و از خدا جهت او طلب
آمرزش و غفران نمودم ، هنگام ظهر بود طلعت به بهانه هایی از جلو
اطلاق من عبور کرد و نزدیک درب اطلاق من آمد گفتم خواندی گفتم
آری خودش چه شد ، دیدم چشمانش از اشک پر شد و گفت خودش هم
مرد پس از یقین قطعی به مرگ او اطمینان حاصل کردم خواهی را که
دیده بودم حقیقت پیدا کرده و حتماً به دیدار نامزد عزیزم هم نایل
میشوم ولی در قسمت همایون تردید دارم که آیا در این دنیا موفق به

ملاقات او می‌شوم یا اینکه او هم خود کشی کرده و منهم بزودی مرده
و باو ملحق خواهم شد.

(فصل بیست و یکم)

دو آغوش ویرانه

خارج از فاحشه‌خانه و در میان يك كلبه ویران، کردی، آری سطور
آتیه را در آغوش يك ویرانه و يك اطاق مغروبه کردی که میدانم در
کدام سمت شهر واقع شده مینویسم.

پروین پیوده بقتل خانم بزرگ پرداخت و انتقام خود را از
معشوق بی وفای دیرین خود کشید و خود نیز انتحار نمود، زیرا
خود کشی جلوگیری از جرائم بشری نمیکند و انتقام از يك نفر
انتقام از همه نیست و اصلاح اخلاق عمومی را ننیماید بهلاوه خوب
و بد افعال مردم را بایستی به خدا واگذار کرد تا او پاداش حسنات یا
کیفر سیئات آنها را بدهد بدیهی است غرض من از این جمله ممانعت
مردم از نیکی کردن یکدیگر نیست بلکه و مخصوصا آنها را توصیه
میکنم در مقابل مساعدتهائی که از نوع خود می بینند هرچه در قوه
دارند از اظهار قدردانی و تشکر و خدماتی که بعنوان معامله متقابله
از دستشان بر میآید فروگذار ننمایند، و اما در قسمت اول یعنی قتل
خانم بزرگ آنهم کاملاً بی مورد بود زیرا آن خانم بزرگ نه يك خانم بزرگ
دیگری، خانم بزرگ درست کن‌ها جعفرخان و امثالهم هستند، آنها را
باید محدود و محدود کرد و بکلی از میان برد ولی نه از طریق قتل و
جنایت بلکه از طریق علمی، اکثر این مفاسد در نتیجه یکاری تولید
میشود، یکاری احساسات عالی آدمیت را از شخص دور و او را بهر
عمل زشت و قبیحی وادارش میکند، انسان طبعاً حریص و ولوع

و درسنه است برای رفع گرسنگی خود پس از اینکه دید کار شرافتمندانه نمیتواند پیدا کند باقتضای طبایع خود به تکدی به دزدی و راهزنی بجرایم کوچک و بزرگ و بالاخره بارتکاب جنایات متشبث میشود و خلاصه یکی هم از میان آنها جعفر خان شده و نوامیس عقیقه و طاهره را بمعرض بیع و شری میگذارد و داحشه خانه باز میکند، امثال او در هر شهری زیاد هستند، ولی وقتی کار در مملکت زیاد شد و کارگر کم دیگر این قبیل موسسات شرم آور و برخلاف انسانیت هم کم کم نقصان یافته و دخترهای معصوم بی گناه مردم از شر این آدم دزدان مصون خواهند ماند، در هر نقطه از عالم که گردش کنید این قبیل موسسات را فراوان خواهید دید ولی همه آنها مولودیکاری و فقر هستند، چون نمیخواهم سرگذشت و تاریخچه خود را به مقاله نویسی اختصاص داده باشم لهذا مختصراً میگویم این بدبختی های گوناگون همه نتایج پیکاری و فلاکت مردم است و این ازدیاد فواحش نیز معلول همین علت است و بس، خلاصه پس از قتل خانم بزرگ دوسه روزی اوصاف فاحشه خانه اختلال و بی نظمی غریبی داشت چنانکه حتی دوروز مرا فراموش نموده بودند و گاهگاهی طلعت بیچاره قوت لایموتی به من میرسانید ولی جعفر خان موفق شد بحران حاصله را رفع و کشور را که جدیداً از رشت وارد شده بود و سابقه مطول و ملول تجربه در این فن نفرت انگیز داشت بمعاونت خود انتخاب و مقام خانم بزرگی خانه را باو محول نمود، در این روزها حالت من به منتها درجه شدت و سختی رسیده و مخصوصاً عفونت مرض بقدری زیاد شده بود که حقیقتاً طاقت فرسا و غیر قابل تحمل بود، من بقدری در زحمت و عذاب بودم که حاضر بودم اگر سعادت در دنیای دیگر برای من موجود است آنرا یکی عطا کنم که منت بر من گذارده و از محنت زندگانی

خلاصم کند و گاهی فکر میکردم آسیه با پروین چرا بجای قتل خودش مرا مقتول نکرد با چرا مرا هم روی سایرین از این مشقت و ادبار نجات نداد. يك روز صبح بود طلعت محرمانه باطاقم آمد تا پرسشی از حالم کند، گفتم میتوانی منی بر من گذارده و مجددا پیغامی دارم جهة همشهری من یا جعفرخان ببری، گفت چیست؟ گفتم بآنها بگو بهر وسیله که میدانند مرا از شر زندگی خلاص نمایند یا بوسیله سم یا گلوله و یا اگر هیچکدام را نمیتوانند زنده زنده در گورم بگذارند، دیدم چشمهای طلعت بر از اشك شد و گفت اینقدر از زندگانی بیزارى؟ گفتم بحق آن کسی که خالق من و تمام موجودات است آری، طلعت دیگر صحبتی نکرد و با منتهای ملالت و اندوه خارج گردید، تمام آن روز را با شدت و سختی بی اندازه گذرانیده و دیگر طلعت را ندیدم، نزدیک غروب بود باز طلعت با قیافه محزون و چشمهای نمناك داخل اطاق من شد، گفتم پیغام مرا دادی گفت بلى، پرسیدم چه جواب دادند گفت هیچ اعتنائى نکردند ولى در نیمساعت قبل دیدم جعفرخان و کشورخان با یکدیگر نجوى و صحبت دارند، از قرائن فهمیدم در اطراف تو گفتگو میکنند، پس از اینکه به گفتگوی خود خاتمه دادند مرا صدا زده و گفتند امشب او را راحت میکنیم با منتهای وحشت و هراس گفتم او را میکشید جواب دادند خیر او را از فاحشه خانه خارج میکنیم، پرسیدم بکجایش خواهید برد؟ گفتند بتور بطنى ندارد برو باو بگو خودش را حاضر کند، گفتم مگر او طاقت حرکت دارد یا اثاثیه و مبل و اشیائی دارد که حاضر کند، او همیشه حاضر بوده و هست او حتی برای مرك هم حاضر است، دیگر بمن جوابى ندادند، در اینصورت چون حس میکنم آخرین دفره است که به ملاقات ثونایل میشوم و دیگر روی تو را نخواهم دید لهذا برای وداع آخرین نزد

تو آمده و میل دارم نیمساعتی را در نزد تو بمانم و پس از آن شروع بگریه کرد، باو گفتم دختر مهربان و خواهر عزیزم، گریه کردن برای من دیگر سودی ندارد چنانکه می بینی خودم دیگر از بس زجر کشیده و اشک ریخته‌ام دیگر حتی احساساتم هم خاموش شده است، نقطه از تمام ماشین آلات وجود من منقرض کار میکند و قلبم حرکت نمی‌نماید کاش این دو تا هم از کار میافتادند و مرا یکمرتبه راحت می‌کردند.

آفتاب بکلی فرو رفته و تیرگی شب همه جا را فرا گرفته بود، ستاره ها به عادت همیشگی خود چشمک میزدند و باد سرد و تندی در وزش بود، صدای داد و قال و صحبت و خنده و زمزمه ساز هم از گوشه های این فاحشه خانه بلند بود، جمعی بعباشی و دسته با بد بختی های خود دست بگریبان بودند و عده غرق لذت و شهوت گروهی نیز مستغرق زحمت و مشقت، دنیا همیشه این طور گذشته و میگذرد، امشب بحمدالله دیگر چراغ هم نداشتم طلعت پهاویم نشسته بود و اشک میریخت و من هم از شدت تعب و درد ناله های خود را با صدای گریه او و داد و قال جمعیت و نعره های باد مغاوط توأم نموده بودم، واقفأ بر کستر زیبا و قشنگی بود، در این هنگام سه چهار نفر داخل اطاق من شدند و چراغی در دست خود داشتند جعفرخان و کشور یا خانم بزرگ نانی در پیشاپیش آنها بودند یک زن کامله و یک نفر دیگر هم که گویا از کارکنان همان خانه بود و سمت جاروب کشی یا درباری و یا مشاغل پست دیگر این خانه را دارا بود از عقب آنها داخل شدند، جعفرخان گفت لطفعلی میتوانی او را در یک محل دوری ببری، گفت هر کجا میگوئید میبرم گفت خیال میکنم او را ببری در محله برزدها گفت اطاعت میکنم، بیچاره

طلعت مانند بید میارزد و منهم نشسته و آخرین قجایع آنها را با نظر
 عبرت تماشا میکنم، در این موقع لطفعلی که نو کربا حامل آن خانه بود
 همانطوریکه يك صندوق يا يك عدل مال التجاره يك بغل هیزم يا يك
 قطعه سنگ را حمل می کنند و طناب پیچ مینمایند طنابی را که همراه
 آورده بود زیر تشك و لحاف من انداخته و مرا بار ختخواهم طناب پیچ
 کرد و به پشت خود بلند نمود، از شدت درد ورنج فریادی زده و
 رفتم آخرای بیروت های بی انصاف بهتر است که مرا یکمرتبه
 کشته و دیگر این محنت آخری را بر من وارد نیاورید جعفر خان
 تبسمی کرده و گفت قول میدهم دیگر راحت خواهی شد، طلعت
 بدبخت وقتی این منظره موخش را دید ناله شدیدی کرده و خود را به
 طرف من پرتاب و از صورتم بوسه گرفت که بلافاصله سیلی محکمی
 از طرف جعفر خان او را بگوشه انداخت و بیچاره در همان دم مدهوش
 شد، وقتی مرا از اطاق خارج میکردند گفتم طلعت جان خدا حافظ
 مرا به بخش و از زحماتی که بتو دادم عفو کن، ای خانه پراز تشك
 و قجایع وای مرکز جنایات الهی سرنگون شوی ای بدبختانی که
 در این خانه سکنی دارید و یکی یکی بعد از من با یاس و ناکامی
 راه دیار عدم را خواهید پیمود خدا حافظ، آن نوکر مرا از درب دیگری
 که تا آن روز بآن وقوف حاصل نکرده بودم خارج کرد و با عجله
 داخل کوچه شده و راه می پیمود، استنشاق هوای لطیف و آزاد
 خارج يك نوع اغما و بی حسی در من ایجاد کرد و مثل اینکه بخواب
 رفتم ولی خواب نبودم و همه چیز را می فهمیدم، تقریباً يك ربع ساعت
 یا زیادتر طول کشید که مرا باین محل آوردند و همانطور که زباله
 و خاك روه هارا خالی می کنند مرا پای دیوار خارجی این کلبه انداخت

و طنباش را باز کرد و بسرعت از نظر ناپدید شد ، پس از رفتن او ملتفت هیچ چیز نشدم و فقط فهمیدم مرا در کوچه انداخته اند و رفته اند ، دیگر از شدت و کثرت درد بیهوش شده و هیچ نفهمیدم یکوقت بحال خود آمدم که دیدم یک نفری مرا بداخل این کلبه میکشد چشم گشودم دیدم يك مرد راهگذری است که مرا با این وضع اسفناك در طلوع فجر اینجا دیده و بحالت من ترحم کرده و اطاق آجری و یا استراحت گاه ابدی برای من ترتیب میدهد و پشت سر هم کلمات لا اله الا الله و استغفر الله بر زبان جاری میکند حواستم حرفی بزنم ، دیدم زبانم هم از کار افتاده و فلج شده است ناچاراً سکوت کرده و حرفی نزدم مشارالیه چند شاهی پول سیاه از جیب خود در آورده و پهلوی من گذاشت و خارج شد ، راستی این است پس از اینکه که کاملاً بغود آمدم و به وضعیت و حالت خود دقت کردم و فجایعی که بر من وارد آوردند متذکر گردیدم ، بی اختیار اینجا دیگر بجای اینکه گریه نموده و اشك بریزم بجای اینکه ناله کرده و آه بکشم تبسمی که بدتر از هر گریه و هر ناله و ندبه و استغانه بود نمودم و گفتم خدا یا من هم مانند اینوب تمام این بلا ها را تحمل نمودم و از بوته محك و امتحان تو خوب بیرون آمدم ، اینك امید عفو و بخشایش از تو دارم پس از اندکی که کاملاً بحال آمدم متوجه تا ریخچه خود شدم که آیا چه شد ! در فاحشه خانه مانده یا با خود آورده ام و از این حیث منتهای غم و اندوه برایم دست داد ولی خوش بختانه پس از این که بامنتهای رحمت توانستم گوشه بالش کثیف و مندرس خود را بلند کنم دیدم اوراق من بهمان نظم و ترتیبی که آنها را پهلوی هم لوله کرده بودم باقی است بملاوه هنوز یکی دو صفحه کاغذ سفید دارم و مداد هم در

جیبم موجود است ، در صدد افتادم آخرین کاغذی که از برایم باقی مانده هر طور هست صرف نگارش آخرین ساعات و دقائق عمر پر از محنت و مشقت خود نمایم، این است که این سطور را برشته تحریر در آوردم و اطمینان دارم چند روزی کمتر یا زیادتش به عمر من باقی نمانده و حتماً خواهم مرد.

پدر و مادر عزیزم نامزد محبوب و نازنینم این آخرین سطور را بیاد شما می نویسم، مفاسد اخلاق و فجایع اعمال و قساوت و بی رحمی شهوت رانی و بهیمیت انسانهای قرن بیستم مرا باین روز انداختند و فجیع ترین مرگ ها را نصیبم ساختند نمیدانم آیا شما مرده اید یا زنده ولی باینکه هیچکس مرگ عزیزان خود را طالب نیست کاش مرده باشید و از زحمت و بدبختی های این زندگانی نجات یافته باشید، زیرا مرگ هزار دفعه از این قبیل زندگانی ها خوشتر و شیرین تر است من این تاریخچه را که با خون جگر و قطرات اشک چشم خود نوشتم پایان میرسانم و امید وارم بدست یکنفر باعاطفه و رحیم به عالم انسانیت افتاده و آنرا در جامعه بشریت نشر کند تا بر مشق عبرت برای دیگران شده و خود را از زلات و لغزش ها حفظ نمایند.

ای دنیای پر از رنج - ای طبیعت قهار - ای انسانهای خوب و عادل ای بشر خود خواه و بی عاطفه و شقی ای پدر و مادر عزیز ای اقوام و کسان و خویشان و آشنایان و بالاخره ای زندگانی پر از محنت و ذلت و بدبختی خدا حافظ و سلام بر تو بادای مرگ شیرین عزیز و ای مرگی که برای بیچارگان و بی نوایان و بدبختان گوارا ترین شربت ها و موثرترین درمانها هستی و برای متعبدیان و شقاوت کاران شدیدترین انتقام الهی! من در مقابل تو تعظیم نمودم و با آغوش باز مقدم مبارک و میمون تو را انتظار میبرم .

انجام داستان

بدیهی است خوانندگان محترم اجازه میدهند بقیه سرگذشت بدریه را که خود شاهد روزهای محنت بار اخیر زندگانی او بودم به عنوان خاتمه ضمیمه نمایم و تحریر آخرین فصل کتاب و ضمناً زندگانی او را بعهده بگیرم.

(فصل بیست و دوم)

در آستانه مرگ

حجۃ عروسی

پس از اینکه تمام شب را باریختن قطرات اشک به قرائت کتاب و تار و پود سملو از بدبختی و تیره روزی او مشغول بودم نزدیک صبح بود که از قرائت آن فراغت حاصل نموده و مدتها به مصائبی که از طرف ما انسانها باین موجود ضعیف وارد شده بود فکر کرده و به لطمات بشر لعنت و دشنام میفرستادم، قرائت فصول اخیر کتاب او که راجع به نامزدش صحبت میکرد مرا بر آن واداشت تا اطلاعی را که ده پانزده روز قبل بوسیله یکی از دوستانم که مستخدم اداره نظمیّه بود حاصل نموده بودم که جوانی به جستجوی دختری از فامیل او که بسرقت برده بودند به کرمانشاه آمده بود تعقیب نمایم و پیش خود می گفتم آیا ممکن است حقیقتاً آن جوان همان همایون نامزد او باشد که بسراغ او برآمده و تا کرمانشاه آمده است بالاخره برای اینکه برده از روی این معا بردارم صبح قبل از آفتاب از منزل خارج شده و بضاعت آن دوست خود هزیمت نموده و نقالباب کردم پس از مدتی

مطلبی نو کر آنها آمد درب را کشود و گفتم آقا منزل است گفت
 بله ولی خوابیده اند گفتم زود او را بیدار کنید کارم لازمی دارم ، بی
 چاره نو کر که درجه صمیمیت مرا با او بابش میدانست چاره جز اطاعت
 نداشت و ناچار باطابق خواب او بابش داخل و او را از ورود من آگاه
 نمود ، دوست من با لباس خواب بیرون آمد و مرا بداخل اطاق دعوت
 نمود و فوق العاده هراسان بود که چه اتفاق تازه رخ داده است که
 در این موقع بدیدن و ملاقات او رفتم ، پس از اینکه متوجه قیافه
 تیره و چشمهای خون آلود من شد ، گفت چرا اینقدر گرفته خاطر تو
 پریشان هستی گفتم داستانی است که خیلی تفصیل دارد فعلا از هر چیز
 لازم تر این است که به سئوالات من جواب بدهید گفتم موضوع چیست
 گفتم نظرتان هست در چند روز قبل راجع به جوانی با من صحبت
 می کردید که به تفحص دختری از فامیل خود باین شهر آمده و از نظمیه
 تقاضای مساعدت در پیدا کردن او نموده بود گفتم آیا آن
 جوان هنوز در کرمانشاه است ، گفت نمیدانم گفتم وقتی در این شهر
 بود محل اقامت او را فهمیدید گفت در باین شهر و در قسمت گاراژ
 ها شتیدم منزل داشت ، گفتم خواهش میکنم لباس پوشیده و با من
 خارج شوید گفت حرفی ندارم ولی خواهش مندم مرا از موضوع مستحضر
 دارید ، گفتم من آن دختر را پیدا کرده ام پرسید چطور و به چه وسیله ؟
 گفتم بر حسب اتفاق گفت از کجا دانستید این همان دختر است ؟
 گفتم خودم هم یقین ندارم اما حدس میزنم این همان دختر باشد و آن
 جوان هم جز او کس دیگری را نمیخواسته و غفلتا بیاد خواب بدریه
 افتاده و حتم نمودم که آن جوان همان نامزد او است ، اصرار کردم
 که در پوشیدن لباسهای خود تعجیل نماید و پس از اینکه حاضر شد
 باتفاق خارج شدیم ، گفتم فعلا لازمتر از هر چیز این است که از

سلامتی دختر اطلاعی حاصل نموده و سپس دنبال مقصود خود برویم
گفت دختر کجا است گفتم بیایید بشما نشان میدهم و بطرف آن
کلبه روان شدم پس از ده دقیقه به آن محل رسیده و داخل شدم ، دیدم
بدریه در خواب شیرینی فرو رفته است ولی ورود ما او را از خواب
بیدار کرد و نوکری هم که جهة مراقبت مشارالیهها آنجا گذاشته
بودیم او هم بیدار گردید ، بدریه در آن موقع واقعا يك سیمای ملکوتی
و آسمانی پیدا کرده بود ، از مشاهده من سروری پیدا کرد و گفت
بارك الله هیچ منتظر نبودم باین زودی بر طبق قولی که داده بودید
سر وقت من بیایید وای متأسفانه من هنوز نمرده ام گفتم خانم این
خیالات خام را دور بیندازید شما باید زنده مانده و در آتیه زنده گانی
سعادتمندانه بنمائید ، گفت آیا میدانید حالا چه خواب می دیدم پرسیدم
چه خواب می دیدید گفت خواب دیدم در باغ بسیار با شکوه و خرمی
هستم و دست بدست نامزدم داده با یکدیگر قدم زده و تفریح و تفرج
می کنیم ؛ از این خواب او رعشه بر من دست داد و رنگ خود را
باختم رفیقم نیز که پهلوی من مات و متحیر ایستاده بود و خود را
در عالم رؤیایی پنداشت از این حرف یکه خورد و بمن نگاه عمیقانه
نمود ، سپس گفت راستی کتاب مرا خواندید گفتم بلی گفت شاید
مردم آنرا انسانه تصور کنند گفتم من که شاهد قضیه هستم این
تردید را از آنها برطرف خواهم کرد پرسید با آن چه خواهید کرد
گفتم طبع نموده و در تمام دنیا منتشر میکنم گفت این خدمتی است
که به عالم انسانیت نموده اید حالا دیگر راحت خواهم مرد و بلافاصله
تغییری در رنگ و رخساره او عارض و آثار و علائم مرك در او بیدار
شد فوراً متوحش شده و بجانب او دویدم گفتم بدریه بدریه شما را
چه میشود ، گفت نمیدانم ؛ گفتم آیا میل داری نامزد خود را به یمنی ؟
از این حرف يك هیجان و قوت تازه در او پدید گشت و گفت کو ؟

کجاست ؟ و متوحشانه باطراف خود نگاه میکرد و رفیق مرا تحت دقت و تماشا قرار داده بود گفتم اگر صبر و خود داری داشته باشی انشاء الله هر طور باشد او را امروز پیدا خواهم کرد پرسید مگر در کرمانشاه است ؟ گفتم شاید و امید وارم با مساعدت های این رفیقم به یافتن او موفق شوم سپس دیدم واقعا اشك مخلوط با خون از چشمهای او سرازیر و گفت آیا ممکن است خواب من راست باشد گفتم امیدوارم و بیش از این توقف آنجا را جایز نهموده و گفتم خانم عزیزم خواهرمهربانم اجازه بدهید بیش از این وقت را بیهوده تلف نکنیم و بروم بجستجوی او پردازم گفت خواهش مندم زود خیلی زود همیشه چشمم بدرب است و انتظار شما را دارم ، بقدری موقعیت این دختر قابل ترحم و سوزش قلب بود که رفیق من هم با بی سابقه گی که از این قضیه داشت دیدم اشك میریزد وقتی با چشمهای مملو از اشك می خواستم از نزد او خارج شوم مرا صدا زد و گفت آقای عزیزم هیچ میدانید برای خاطر زحماتی که این چند روزه در باره من متحمل شده تمام مردمی را که از آنها بغض و نفرت داشتم شفو کردم و دیگر حس تنفر و کینه را بکلی از قلب خود خارج کردم از این علو همت و نجابتی را که از این دختر مشاهده نمودم بی اختیار بطرف او بر گشته از دستش بوسیدم و گفتم خانم شما انسان نیستید بلکه فرشته و ملائکه و از آنها نیز برتر و بالا ترید ، بیچاره در مقابل این رفتار واقعا خاضعانه من شرمگین و فقط با نکامهای مملو از عاطفه و محبت بمن نگریست و جوابی نداد ، از نگاههای او معلوم بود که بامنتهای عجز از من تقاضا دارد زود تر خارج شده و سراغی از محبوب او به دست بیاورم لذا با منتهای یاس خارج شده و به نوکرها سفارش کردم در مراقبت و پرستاری او کاملاً مواظب بوده و آقایانی که می آیند مخصوصاً دکترا را از قول من توصیه کند که حتی الامکان امروز

او را تنها نگذارند و بیشتر از هر روز او را سرگرم و مشغول بدارند
 تا من مراجعت کنم، پس از آن به اتفاق دوست خود به قسمت آخر
 شهر که در نظر داشتیم رهسپار شدیم در موقع عبور از جلو اداره
 خود به دربان که نازه از خواب بیدار شده بود گفتم امروز بمناسبت
 بعضی گرفتاری های شخصی که دارم نمیتوانم اداره بیایم و پیغام مرا
 برپیس اداره بدهد، از این قسمت نیز راحت شده و تمام جهد خود را
 مبذول پیدا کردن آن جوان نمودم، در ضمن راه مختصرا شرح
 حالات بدربه را جهت رفیق خود گفتم و او نیز حالت رقت باری برایش
 دست داد و تصمیم گرفت تمام مساعی خود را برای مساعدت با من
 بکاربرد، تقریباً تا يك ساعت بغروب مانده تمام کارها و مسافرخانه
 هایی که در نظر داشتیم گردش کرده و کوچکترین سراغی از او
 بدست نیاوردیم از هر کس راجع بآن جوان سؤالی میکردیم اظهار
 بی اطلاعی میکرد و تقریباً از پیدا کردن او مایوس شده بودیم، ضمناً
 چون تمام شب گذشته را بی خوابی کشیده و امروز هم تا نزدیک غروب
 بگردش اینطرف و آنطرف اشتغال داشتم خستگی و بدبختی در خود
 احساس نموده و از رفیقم خواش کردم در رستورانی که نزدیک است
 برویم يك قهوه و يك چای صرف کنیم و پس از مختصری رفیع خستگی
 سایر قسمتهای شهر را تفقش نمایم رفیق من با پیشنهاد موافقت
 کرد و به رستورانی که در نظر داشتیم وارد شدیم، چند نفر مردم
 متفرقه در آنجا برای صرف چای آمده بودند پس از اینکه ده دقیقه
 در رستوران توقف کردیم در یکی از زوایای آن محل جوانی رنگ
 رفته و لاغری را مشاهده نمودم که دست های خود را روی میز جلو
 خود زیر زنجیران تکیه داده و در بحر تفکر و ملالت غوطه ور است
 مشاهده آن جوان با آن حالت اندوه باز حس کنجکاری مرا بحرکت
 آورد و توجه مرا کاملاً بطرف خود جلب نمود مدتی در صورت او خیره

شدم دیدم کوچکترین حرکتی از او بروز نکرده و همانطور ساکت و صامت نشسته و فکر میکند ، برفیقم گفتم آیا آن جوان را می بینید گفت بلی من هم چند دقیقه است متوجه او هستم ، گفتم حدس میزنم مطلوب خود را یافته باشیم گفت من هم همینطور تصور میکنم ، شاگرد مهمانخانه را صدا زده و محرمانه باو گفتم این جوان را میشناسی گفت خیر پرسیدم چند مدت است اینجا است گفت این جوان ده دوازده روز است روزها یکی دو ساعت آمده ، اینجا نشسته و يك چای صرف کرده و میرود پرسیدم آیا با کسی معاشرت و رفت و آمد ندارد ، گفت بهیچوجه همیشه تنهاست گفتم بسیار خوب بروید دیگر با شما کاری ندارم سپس برفیقم گفتم شما به نشینید من میروم الساعه مطلب را کشف میکنم گفت چگونه گفتم با خودش صحبت خواهم کرد گفت عیب ندارد امیدوارم موفق شوید من از جای خود بلند شده آهسته آهسته بطرف او پیش رفته و در مقابل میز او ایستاده سلامی باو کردم آن جوان سرش را بالا کرد و نگاهی بمن نمود و هیچ جواب سلام مرا نداد و دوباره در دریای فکر خود غوص نمود من اعتنائی نکرده و يك صندلی گرفته و در مقابل او نشستم مشارالیه چند دقیقه در صورت من خیره شد و بدون اینکه کلامی بگوید از جای خود بلند شد و عزم رفتن کرد گفتم آقا خواهش میکنم بفرمائید عرضی دارم باز جوابی نداد و خواست راه بیفتد فوراً فکری بغیالم رسید و بلند گفتم بدریه دیدم غفلتاً آن جوان تکان سختی خورد و در جای خود بی حرکت ماند و مدتی همپاقانه بر من نظر کرد و سپس پیش آمد و گفت چه گفتید ، من همانطوری نشسته و باو نگاه میکنم و مجدداً گفتم بدریه حقیقتاً این اسم بقدری او را منقلب کرد و بهیجان آورد و فوراً دیدم بیچاره اشك از چشمانش سرازیر شد و روی پاهای من افتاد و گفت آقا رحم کنید من دیوانه شده ام این اسم را از کجا و از کی شنیده اید ، او را با نهایت معقولیت و ادب بلند

کرده و گفتم بفرمائید بهلوی من بنشینید و قدری استراحت کنید باشما صحبت خواهم کرد ، دراینموقع دیدم تمام انظار اشخاصی که درمهمان خانه هستند متوجه ما دو نفر است من بآنها اعتنائی نکردم و شاگرد قهوه چی را صدا زده و امر کردم دو فنجان قهوه بیاورد ، فوراً قهوه حاضر شد و آن جوان را بشرب آن دعوت نمودم بیچاره کاملاً تسلیم من شده بود ، پس ازاینکه قهوه خود را صرف کردیم گفتم اینجا برای صحبت مناسب نیست خواهشمندم باتفاق من بیایید ، جوان کاملاً در تحت اراده من واقع شده و به همراهی رفیق خود از آنجا خارج شدیم ، در خیابان بدرشکه نشسته آدرس منزل خود را داده و حرکت کردیم ، درحین حرکت رو بجوان نموده گفتم آیا اسم شما همایون است ، گفت بلی ولی شما کجا میدانید گفتم میدانم سپس پرسیدم چند روز است باین شهر آمده اید گفت نمی دانم گفتم برای چه مقصودی بکرمانشاه آمدید دیدم آه سوزناکی کشید و شروع بگریستن نمود گفتم خواهشمندم از گریه خودداری کنید من تمام دردها و مصائب و آلام شما را میدانم خواهشمندم بسوالات من جواب بدهید گفت پیرسید نا بگویم گفتم آیا حاجی جلیل آقا و عیالش چه شدند ؛ دیدم خیره خیره به من نگریستن آغاز کرد و غضب و خشمی بی اندازه باو عارض گردید و غفلتا از گریبان من گرفت و گفت بدریه کجا است ؛ زود او را تسلیم من کن والا الساعه تو را خواهم کشت من او را بکلی آزاد گذاشتم و رفیقم را نیز که به حمایت من برخاسته بود گفتم او را اذیت ندهید و سپس باملایت باو گفتم آقامن دوست شما هستم نه دشمن تصادفات و اتفاقات مرا بامعشوقه خوب شما آشنا کرد و از بدبختی های او مستحضر شدم و فعلاً در تحت حمایت من است و مطمئن باشید بگانه آرزویی که دارد فقط ملاقات شماست باز دیدم آن جوان سست شد و از دامنم گرفت گفت من قابل ترحم و عطوفت هستم ، من بیچاره و بدبخت شده ام اختیار از کفم خارج شده و دیگر

خودداری نمیتوانم بکنم ، گفتم تا هنگامی که کاملاً مالک نفس خود نشوید شمارا از ملاقات محبوبه خود جلو گیری میکنم و اگر فوق العاده شایق دیدار هستید بایستی متین و عاقل و با صبر باشید گفت قول میدهم هر چه بگوئید اطاعت کنم گفتم بسیار خوب من قول میدهم شمارا با او ملاقات دهم ؛ گفت فقط يك كلمه به من بگوئید زنده است یا مرده ؛ گفتم زنده است گفت آقا من شمارا نمی شناسم اماراستی دارم دیوانه میشوم خواهش مندم همین الان مرا نزد او ببرید ، گفتم آیا علاقمند به سلامتی او هستی ؛ گفت البته گفتم بنابراین بدون اجازه طیب او هرگز این کار را نخواهم کرد و بعلاوه ملاقات آنی شما دو نفر ممکن است تولید خطر جهة او بنماید پس برای سلامتی او بایستی صبر داشته باشید باز بیچاره ساکت شد و گفت اطاعت میکنم .

در این موقع بمنزل رسیده بودیم و از درشکه پیاده شده و بار فیقم داخل خانه شدیم ، فوراً بنو کر خود امر دادم به تهیه شامی مشغول شود و جوان را با طاق پذیرائی خود راهنمایی کردم پس از این که چند دقیقه نشست و فقط اشک میریخت گفتم شما باید طاقت داشته باشید زیرا مصائبی که بر نامزد و محبوبه شما وارد نموده اند از حد قیاس و وهم خارج است بنابراین شما هستید که بایستی او را تسلیت بدهید نه من و اگر شما قادر به خودداری نباشید او بکلی از دست خواهد رفت ، گفت صحیح میگوئید ، مجدداً دنباله سؤالات بین راه خود را ادامه داده گفتم حاجی جلیل آقا چه شدند ؛ دیدم آهی کشید و گفت یکماه پس از مفقود شدن دخترش مرد گفتم مادر بدریه چه شد گفت او هم دیوانه شد و قطعاً تا کنون مرده است گفتم خانه و زندگانی آنها در دست کیست گفت حاجی در حین حیاتش در مدت یکماه همراه فروخت و خرج تلکرافات و پیدا کردن دخترش کرد ، حقیقتاً از این اخبار بی نهایت متاثر و غمناک شده و باز عنان گریه را رها کردم در صورتیکه میبایستی حتی الامکان درجه تائر

خود را مخفی دارم تا بآن جوان اذیتی وارد نیاورده باشم در این موقع نوکر چای آورد و هر چه اصرار کردم آن بیچاره از نوشیدن آن استنکاف کرد، عاقبت باو گفتم آیا میل دارید يك اشتغال خوبی برای شما تهیه کنم؛ گفت چه اشتغالی؛ گفتم میخواهید سرگذشت کامل محبوبه خود را بدانید؛ گفت بلی بی نهایت مایلیم گفتم يك شرط حاضریم این کار را بکنم گفت چه شرطی گفتم اینکه قبلاً شام خورده و راحت شوید و از خستگی بیرون بیایید سپس تاریخچه او را که با خط خودش نوشته بشما تسلیم خواهم کرد گفت اطاعت خواهم کرد ولی آیا چه وقت او را خواهم دید؛ گفتم الساعة با د کتر ملاقات کرده و ازاو کسب اجازه میکنم و شاید فردا صبح او را ببینید؛ بیچاره جز تسلیم چاره نداشت.

شام حاضر شد و ملتفت بودم که آن بدبخت فقط بانانها و کارد و چنگال بازی میکرد و هیچ نمیخورد، من هم مختصر شامی صرف کرده و برفیقم توصیه کردم از او مراقبت کند تا من مراجعت کنم گفتم کجا میروید گفتم بایستی د کتر را به بینم پس از آن یادداشتهای بدریه را آورده و باو تسلیم نمودم بیچاره بطور حریصانه آنها را از دست من ربود که واقعاً برحالت او رقت کردم وقتی آنها را از یکدیگر گشود و چشمش بخط معشوقه اش افتاد با شدت فوق العاده شروع به گریستن نمود و آن اوراق را غرق بوسه و آب چشم خود کرد من دیگر طاقت دیدن این منظره را نداشتم و فوراً از خانه خارج شده و با عجله بخانه د کتر دویدم، د کتر را ملاقات و سوابق دختر را مختصراً برای او بیان کردم و پیدا کردن نامزدش را نیز اطلاع داده و کسب تکلیف نمودم، د کتر پس از اینکه تائیدی اندازه حاصل نمود گفت ملاقات این دو نفر از دو حالت خارج نخواهد بود یا ممکن است دختر از شدت مسرت هلاک شود و یا آنکه بر عکس تغییفی در مرض او

پیدا شود گفتم دکتر برای خدا من بدختر قول داده‌ام گفت در این صورت
 بهتر است این ملاقات در حضور عموم رفقا واقع شود شاید حضور
 آنها تولید شرم و انفعالی در آنها نموده و آنطوری که مستلزم این
 گونه ملاقاتها است زحمت و خطری متوجه هیچکدام نشود، گفتم آیا
 اجازه می‌دهید دختر را قبلاً مستحضر دارم گفت عیب ندارد ولی کاملاً
 امیدوارش نکنید که او را یافته‌اید، پس از آن قرار شد صبح زود دکتر
 آنجا حاضر باشد تا آنکه جوان را با خود همراه بیاورم و همینطور
 بعهده گرفتیم سایر رفقا را نیز مستحضر دارم از خانه دکتر خارج شده
 و بکلبه دختر رفتم، بیچاره بمحض اینکه چشمش بمن افتاد غفلت از
 جای خود حرکتی کرد و گفت پس همایون کجاست؟ با خیلی متانت
 نزدیک او رفته و گفتم عجله نکنید و صبر داشته باشید، مختصر سراغی
 از او بدست آورده و چند نفر در آنجاهائی که در نظر دارم فرستاده‌ام
 و انشاءالله تا فردا صبح نتیجه قطعی را بشما اطلاع خواهم داد گفت
 شما مرا فریب می‌دهید گفتم مطمئن باشید هرگز نظری در فریب
 دادن شما ندارم و امیدوارم انشاءالله بقول خود وفا کنم، دیدم دیگر
 جوابی بمن نداد و ساکت شد سپس گفتم کارهای زیادی امشب دارم
 اجازه می‌دهید برای انجام آنها بروم نگاه خاضعانه بمن کرد و گفت
 برای خاطر خدای و برای خاطر انسانیت بمن رحم کنید گفتم خانم
 ذره در خدمتگذاری شما فروگذار و مضایقه نکرده و منتهای جدیت
 خود را بخرج خواهم داد که فردا صبح او را پیدا کرده و خدمت شما
 بیاورم گفت خدا با شما کمک کند و از نزد او بیرون آمدم و باز به
 نو کری که آنجا بود توصیه کردم که منتهای کوشش و سعی را در
 مواظبت او بنمایند، بعد درب خانه يك يك از رفقا رفته و هر کدام
 را جداگانه از قضایا مسبوق و دعوت کردم که صبح زود نزد بدریه
 حاضر باشند و عموماً با نهایت اشتیاق قبول کردند، تقریباً نزدیک

نصف شب بود که بخانه مراجعت کردم، داخل اطاق شدم دیدم رفیق من در گوشه نشسته و چرت میزند همایون نیز متصل اشك میریزد و آن اوراق پریشان را میخواند بهیچوجه ملتفت دخول من در اطاق نگردید، من آهسته نزد رفیق خود رفته و دستم را روی شانه او گذاشتم آن بیچاره هم که تمام روز را بامن دویده و خسته شده بود در اثر دست من از خواب بیدار شد و گفت شما کی آمدید گفتم الساعة در اینموقع همایون متوجه من شد و گفت شما آمدید آیاد کتر اجازه داد با او ملاقات کنم؛ گفتم بله اجازه دادولی بشرطاینکه حتی الامکان کوشش کنید متانت و صبر را از دست ندهید والا برای حالت مزاجی او که کسل و ناخوش است خطر ناک است؛ بیچاره دیدم باز بر یغتن اشك پرداخت و بدون اینکه دیگر بامن حرفی بزند مجدداً بقرائت آن اوراق مشغول شد. يك كسالت فوق العاده در خود احساس نموده و نوکر را صدا زدم رختخواب برای رفیقم حاضر نماید و به اتفاق رفیقم خوابیدیم و به نوکر خود سپردم يك ساعت قبل از طلوع آفتاب مرا بیدار کند.

درست در ساعتی که گفته بودم از خواب بیدارم کرد فوراً به اطاق پذیرائی رفتم دیدم همایون فصول آخر کتاب را میخواند و اشك میریزد و او را بحالت خود گذاشته و رفتم سرو صورت خود را شست و شو و داده و لباسهایم را پوشیده و خود را حاضر کردم رفیقم نیز از خواب بیدار شد و او نیز خود را حاضر کرد پس از آن نزد همایون رفته دیدم کتاب را تمام کرده است، لقمه الصباح حاضر شد و یکی يك فنجان چای و قدری نان صرف نموده، گفتم خیلی خوب حالا موقع رفتن است، دیدم رسته بر همایون مستولی شده و فوق العاده ضعف دارد، قبلاً نوکر را فرستادم به بینم سایر آقایان حاضر شده اند یا نه، پس از ده دقیقه مراجعت کرد و گفت بلی تمام آقایان و د کتر حاضر هستند، باید اقرار بکنم که يك رخوت و سستی هم در من عارض شده بود و نمی

توانستم بخوبی راه بروم ناچاراً جلو درب خانه درشکه خبر کرده و سوار شدیم ولی قلب من در طیش و ضربان بود و حس میکردم يك واقعه غیر مترقبه و سوئی پیش خواهد آمد همایون با رنگ پریده و ساکت در گوشه درشکه افتاد و بحرکت آمدم.

پس از پنج شش دقیقه بان کلبه نزدیک شده و درشکه چی را امر بتوقف داده و صد قدم دورتر از آن محل پیاده شدیم، دیدم همایون متوسل بمن شد و گفت خواهش میکنم مرا در رفتن کمک کنید من و رفیقم طرفین او را گرفته و حرکت کردیم، دیدم آقایان رفقا و دکترو همه جلو آن کلبه اجتماع نموده اند به همایون گفتم این آقایانی که میبینی همه از اشخاصی هستند که نسبت بمحبوبه شما در این چند روزه از بذل خدمت و مساعدت فروگذار نکرده اند و همه حاضریم تا آخرین نقطه امکان بانظریات و میل شما موافقت و معاضدت کنیم گفت خیلی تشکر میکنم، رفقا همه دور او را گرفته و او را بدیدار محبوبه اش تهنیت گفتند و پس از آن من ابتدا داخل کلبه شده و گفتم خانم بقول خود وفا کردم ولی بشرط آنکه طاقت داشته باشید و خودداری و متانت داشته باشید، دیدم بدریه از جای خود بلند شد و گفت کو؛ در اینموقع همایون داخل کلبه شد و نگاههای نافذ این دو موجود بدیخت یکدیگر تصادم کرد هر دو برای چند ثانیه بهم خیره شده و پس از آن بمحله خود را در آغوش یکدیگر انداخته و هر کدام صیحه زدند و در گوشه اطلاق دست در گردن هم و لبهای روی یکدیگر چسبیده، بیهوش افتادند، هیچکس نبود که طاقت مشاهده این منظره حزن انگیز را داشته باشد و عموم ماها دستمال دردست و زار زار میگریستیم دکتربلافاصله وارد اطلاق شده و بطرف آنها پیش رفت: صدای ناله دکتربلند گردید ما همه هراسناک داخل اطلاق شدیم و، چقدر غم انگیز و شرح ناپذیر است، دکتربض آنها را در دست دارد و از طرف دیگر بمعاینه قلب آنها

مشغول است سپس با یاس و ناامیدی از جای خود بلند شد و گفت هر دو مرده‌اند از این کلام يك عرق سردی از سرتاپایم جاری شد و بی حس در گوشه افتادم آقایان دیگر نیز هر کدام در گوشه خشک و جامد ایستادند چه منظره دلخراش و جان‌گدازی است این منظره ؛ این دو بدبخت ناکام همانطور دست‌ها در گردن یکدیگر انداخته و صورت بصورت هم گذاشته و هر دو از محنت زندگانی خلاص شدند و مثل این است که در حجله عروسی خود بخواب شیرین و راحتی رفته‌اند ، پس از اینکه نیم‌ساعت بر سر جنازه های آنها به‌ندبه و گریه اشتغال داشتیم در صدد کفن و دفن آنها برآمده و پس از نیم‌ساعت عملاً موت حاضر شدند و آن دو تیره‌بخت و سیه‌روز را از خاک بلند کرده و عموماً با سرهای پائین افتاده و چشم‌ها پر از اشک تاغسالخانه و سپس تا قبرستان جنازه های آنها را تشییع کردیم قطرات باران در حال نزول بود و باد سردی میوزید ، گویا آسمان هم بحالت این دو محبوب مسکین و بیچاره ترحم کرده و اشک میریخت و طبیعت نیز در مرگ آنها آه سردی کشید آن دورا پهلوی پهلوی يك دیگر دفن کردیم و با منت‌های غم‌والم و اندوه از قبرستان عودت نمودیم در روی سنگی که جهة قبرهای آنها تهیه نمودیم این عبارت را نوشتیم

این است مدفن يك دختر و يك جوان ناکام و بدبختی که دست جنایتکاری بشر غنچه زندگانی آنها را باز نشده پر پر کرد و زیبایی‌ها و آمال و آرزوهای عاشقانه و پر از سعادت آنها را دستخوش هوا و هوس و مطامع و شهوت‌رانی‌های خرد نمود ؛ بهار عمر آنها را خزان با فجع تری و ضرر در شهادت آنها اقدام و جوانی طراوتشان را زیر این توده‌های متراکم خاک پنهان نمود؟؟ (پایان) خداوند انتقام شمارا از مسببین تیره‌روزی شما بازستاند و آنها را بکیفر اعمال خود برساند .

چاپ اول ۱۴۰۹ چاپ دوم ۱۴۱۶ چاپ سوم ۱۴۱۹

چاپ چهارم ۱۴۳۱

از نشریات

چاپخانه و کتابخانه مرکزی

خیابان ناصر خسرو تلفون ۸۹۵۵